

به نام خدا

فایل عیار سنجی نامه می سیاه

نوشته:

زیبا حیدری

انتشارات شقایق

تکه اول

دیشب دوباره کابوس دیدم. صدای جلیزولز آتش می‌آمد. دماغم را بالا کشیدم؛ انگار که بوی کباب بود! آسمان ناگهان از دود سیاه شد! فریاد کشیدی و بعد سوختی. بوی کباب تمام شد. آب شدی و رفتی توی زمین. وقتی از خواب پریدم خیس عرق بودم. ترسیدم اتفاقی برایت افتاده باشد. دلم می‌خواست لباسم را بپوشم و تا خانه‌ات بدوم. در خانه را بزنم، صورتت را ببینم و تن نحیفت را در آغوش بگیرم، اما مثل همیشه توی خیالم به آغوشم آمدمی.

باورت می‌شود یک سال بیشتر است که با خیالت زندگی می‌کنم؟ زمستان بود و قاصدک‌های برفی بهترین خبر را برایم آوردند، آن هم روزهایی که دل و دماغ نفس کشیدن نداشتم.

- آقا جاوید این مغازه رو باید بست؛ به درد نمی‌خوره.

آقا جاوید نگاهی به مبل‌های خاک‌گرفته کرد. دست روی چوب گردوی فندوقی‌رنگش کشید.

- نه! جمع نمی‌کنیم، بالاخره راهی هست.

- ای بابا! من می‌گم نره، شما می‌گی بدوش. الان دو ماهه یه قرون درآمد نداشتیم. مردم تا وقتی پستی و فرش هست دل به مبل نمی‌دن. به جیب مردم باید نگاه کرد دیگه.

آقا جاوید دستمال برداشت و روی چوب‌ها کشید.

- معلومه دل به کار نمی‌دی، وگرنه فرقی نداره اینجا باشی یا کارگاه. مشتری از دور حس می‌کنه باس بیاد یا نیاد.

حرف خودش را می‌زد. امید واهی داشت یک روزی مردم عاشق

مبل‌هایش شوند. آقاچاوید داشت حرف از آینده‌ی مبل‌فروشی می‌زد و من بی‌تفاوت از شیشه‌ی مغازه بیرون را نگاه می‌کردم. دلم می‌خواست وسط حرفش بپریم و بگوییم بس است نصیحت‌های پدران! من اگر پدر می‌خواستم که دنبالش می‌رفتم. خودم را دربه‌در کوچه‌وخیابان نمی‌کردم. اما تو یک‌دفعه‌ای پیدایت شد. از مدرسه تعطیل شده بودی و موهای خرمایی‌ات را زیر کلاه بافتنی قرمزرنگت مخفی کرده بودی. چتر نداشتی؛ مثل حالا که زیر باران و برف بدون چتر می‌دوی.

از همان روزهای سرد زمستانی بود که بخاری شدی توی قلبم! کتابی را در آغوش گرفتی و دويدی. داخل باجه رفتی و تلفن را برداشتی. سکه انداختی و شماره گرفتی. چند ثانیه با کسی حرف زدی و گوشی را گذاشتی. دوستت منتظرت بود. کلاحت را درآوردی و موهای مجعد خرمایی‌رنگت را زیر دانه‌های برفی که آرام‌آرام روی زمین می‌نشستند تاب دادی. برف روی موهایت نشست و تصویر خنده‌هایت قاب شد در خاطر. نه مثل این عکس‌های سیاه‌وسفیدی که دوربین‌ها می‌اندازند! نه. به همان اندازه خرمایی-قرمز جیغ! همان‌جا بود که دوباره دلم خواست نقاش شوم و تصویرت را نقش کنم! گلوله‌برفی را برداشتی و به‌سمت دوستت پرت کردی. صدای قهقهه‌ات مستقیم رفت توی گوشم. از گوشم رسید به قلبم و قلبم لرزید! همه رفتند و خیابان خلوت شد. من از پشت شیشه‌ی مغازه زیباترین برف‌بازی جهان را تماشا کردم و تو بدون این‌که بدانی یک تماشاچی دارد نگاهت می‌کند لابه‌لای برف‌ها، تن سپید بلورینت را مخفی کردی.

سرم به‌سمت آقاچاوید چرخید. وسط حرفش پریدم.
 - راست می‌گی آقاچاوید. باید یه فکری کنیم. کیفیت کارامون خوبه. باید مشتری رو بکشونیم داخل.
 آقاچاوید خوشحال شد.
 - این شد حالا! ای‌ولله. شدی همون سرخی که اوستاش بالا سرش

زیبا حیدری □ ۵

نبود و تیرو تخته می فروخت. ببینم چیکار می کنیا.

اشاره به مبل‌ها کرد.

- این مبل رو هم دستمال بکش برق بیفته روش. مشتری ببینه دلش بخواد.

کار هر روزم شده پیدا کردند. هر روز صبح از میان انبوه دانش‌آموزانی که باعجله وارد مدرسه می‌شدند پیدایت می‌کردم و شش ساعت پشت شیشه‌ی مغازه منتظر می‌ماندم تا صدای زنگ مدرسه‌ات بیاید و در باز شود. یک‌بار لچک به سر و یک‌بار بدون لچک، با موهای پیچ‌و‌تاب‌خورده‌ات از مدرسه خارج می‌شدی. در حلقه‌ی موهایت گیر افتاده‌ام دلبرجان!

می‌دانی دلبر، امسال حال و هوای عید خواستنی‌تر است! هر کسی یک تنگ پر از ماهی‌قرمز دستش گرفته و به خانه می‌رود. کاش می‌شد من هم به خانه می‌آمدم! منظورم خانه‌ی خودمان است. همان خانه‌ای که تو منتظر نشسته‌ای. راستش بعد از دو ماه جرئت کردم سقف خیالم را بردارم. توی خیالم تو هم عاشقم شده‌ای. انقدر تصورش برایم شیرین است که می‌ترسم مرض قند بگیرم. فکرش را بکن! مثلاً در خانه را باز کنم و تو بپری در آغوشم.

معصومه و مرجان زیر زیرکی نگاهم می‌کنند. سر سفره‌ی هفت‌سین نشسته‌اند. خنده‌های دوقلوها خیالم را شوت می‌کند.

- چتونه شما دوتا؟

معصومه از نقل‌های سر سفره برمی‌دارد و دهانش را شیرین می‌کند.

- هیچی داداش، داریم دعا می‌کنیم.

بعد هم دوباره می‌خندند. انگار فکرم را می‌خوانند. نگاهم که می‌کنند، زیر خنده می‌زنند. خواستم دوباره به تو فکر کنم، اما با دیدن صورت کبود مهتاب، که قرآن به‌دست سر سفره نشسته، شیرینی خیالت تلخ شد. یک روز خون بهروز را می‌ریزم! به خودم قول داده‌ام اگر مهتاب را طلاق ندهد حکم مرگش را امضا کنم. دفعه‌ی آخری که

۶ □ سی نامه‌ی سیاه

کتکش زدم بدذات دست روی مهتاب بلند کرد. حیف که می‌ترسم حرصش را دوباره سر مهتاب خالی کند، وگرنه هزاربار دیگر هم کتکش می‌زدم. مهتاب نگاهم می‌کند.

- ان شاءالله سال دیگه سر سفره‌ی هفت‌سین زنت کنارت باشه. خجالت‌زده می‌شوم. دوباره پرت می‌شوم در حصار خیالی که به تو محدود می‌شود. می‌بینی دلبرجان؟ من با تو هر روز حرف می‌زنم، اما تو حتی خبر نداری یک نفر اینجا هر روز به انتظارت نشسته و دور دور عقربه‌ها را تماشا می‌کند. آن هم عقربه‌های عجیب‌وغریبی که یک روز سوار ماشینند و یک روز سوار خر مش‌علی. مثلاً همین تابستانی که رسید! هر روز خرسواری می‌کردند. انقدر کند می‌گذشتند که انگار بیست‌وچهار ساعت سه روز است! سه ماه است که ندیدمت! سه ماه را ضربدر سه کن، می‌شود نه ماه عقربه‌های خودم. به‌نظرم به‌خاطر عقربه‌های بی‌انگیزه هم که شده باید مدارس در تابستان باز شوند. چندباری آقاچاوید را دست‌به‌سر کرده‌ام و دنبالت آمده‌ام، اما تو باز هم از خانه بیرون نیامدی. خوب است عقل کردم و آن روزها که مدرسه می‌رفتی دنبالت آمدم تا خانه‌ات را پیدا کنم. دو هفته است مدرسه‌ها باز شده‌اند، اما تو نیستی! نکند شوهر کرده باشی. شاید هم دیپلمت را گرفته‌ای. شاید هم از این محله رفته‌ای. حتی نمی‌دانم نامت چیست؟ دقیقاً چند ساله‌ای؟ اما می‌دانم دلم به سن‌وسال و نام کاری ندارد.

- آقاچاوید یه مغازه دیدم سر خیابون هشتی. قیمتش خوبه، پاخورش هم خوبه، بریم اون‌جا؟

- پس مشتری‌های این‌ورمون چی؟

- به کاسب بعدی می‌سپاریم هرکی دنبالمون بود آدرس جدیدمون و بده. آخه اینجا که پاخور نداره، جز این بچه‌های مدرسه! کسی مبل‌فروشی رو نمی‌بینه، اما اون‌جا وسط بازاره. آقاچاوید مثل همیشه به حرف‌های من اعتماد کرد و من به

زیبا حیدری □ ۷

حرف‌های قلبم که می‌گفت زودتر دست بجنبان. تا کی قرار است خودم را مخفی کنم؟ مهتاب دیروز دوباره می‌گفت باید برایم آستین بالا بزنند. می‌گفت خوب نیست پسر به سن‌وسال من عزب بماند. ولی من می‌ترسم خودم را نشانت دهم. می‌ترسم همین دیدارهای دورادور هم از دست برود.

مغازه‌ی جدید درست نبش کوچه‌ی شماست! چه خوب که صدای قدم‌هایت نزدیک‌تر شده است! چه خوب که حالا برای دیدنت می‌توانم هر روز و هر شب منتظر باشم.

دوباره پشت شیشه‌ی مغازه ایستاده‌ام و تماشا می‌کنم. شبیه سینما هستی! آدم دوست دارد چند ساعت بنشیند و نگاهت کند. بعد هم دوباره از اول بلیت بخرد و ساعت‌های دیگرش را پر کند.

دومین عید هم گذشت، اما تو کنارم نبودی. مهتاب باز هم دعای سال گذشته‌اش را تکرار کرد، اما همه‌چیز شبیه گذشته است. نه مهتاب از دست بهروز خلاص شده، نه من تو را دارم. می‌ترسم سال بعد هم همین شود!

از دور دیدمت. با همان دوستت بودی که اولین بار برف‌بازی می‌کردی. دوباره همان لبخند روی لب‌ت بود. نزدیک شدی و این بار صدایت داخل مغازه پیچید.

- حالا آخر هفته بیان ببینم پسندم می‌شه یا نه.

تو خندیدی، اما من این بار دلم گرم نشد به خنده‌هایت. تگرگ بهاری خورد به مغزم. چند ثانیه پشت شیشه می‌خکوب شدم و برای اولین بار، رفتنت را ندیدم.

- خیلی دوستش داری نه؟

سرم چرخید. این اولین باری بود که کسی درباره‌ی تو می‌پرسید.

- کی و؟

سه ماه بود که به مغازه آمده بود تا کمکم کند، اما حواسش از همه جمع‌تر بود.

- همین دختره که هر روز نگاش می‌کنی.
مانده‌ام بین گفتن و نگفتن. تا به حال درباره‌ی تو با کسی حرف
نزده‌ام. اما دلم را به دریا می‌زنم.
- آره، ولی فکر نمی‌کنم اون از من خوشش بیاد.
- خب برو بهش بگو. ته تهش بهت می‌گه نه و برمی‌گرددی به همین
وضعیتی که الان داری.
- اگه از این بدتر شه چی؟
- از این بدتر؟ صداش تا اینجا هم اومد که آخر هفته خواستگار
داره. از چی می‌ترسی؟
- تو چرا این سؤال و می‌پرسی؟ تو که وضعیت من و می‌دونی؟ بابا،
مهتاب، معصومه، مرجان... خرج خونه و از همه بدتر...
زبانم نچرخید بگویم از چه چیزی بیشتر از همه می‌ترسم. اگر
حقیقت را می‌فهمیدی احتمالا اصلا نگاهم نمی‌کردی چه برسد به
این‌که بخواهی با من زیر یک سقف زندگی کنی.
- به‌جای این کارا براش نامه بنویس. آدما وقتی رودررو می‌شن هول
می‌شن. نمی‌تونن حرف بزnen، اما رو کاغذ همه نویسنده‌ن. تو هم که
خوب بلدی شاعری کنی.
اما من باز هم تردید کردم. چیزی ننوشتم. داشتم دستی‌دستی از
دستت می‌دادم. آخر هفته گذشت. ماشین خواستگارت را دیدم. دیگر
مطمئن شدم در مقابلش اقبالی ندارم. فکر از دست دادنت عین خوره
افتاد توی وجودم. تا این‌که دوباره چشم‌هایت بی‌خوابم کرد. هوا آفتابی
بود و داخل مغازه تاریک. کاغذ برداشتم و چندبار توی خیالم با تو
حرف زدم. کلمات را کنار هم چیدم. نه! خوب نشد. کاغذهای مچاله را
پرت کردم توی سطل آشغال. سرم را بالا گرفتم و پشت شیشه یک
جفت چشم دیدم. دست‌هایت را دور چشم‌هایت قاب کرده بودی و
داشتی به مبل‌های داخل مغازه نگاه می‌کردی. حواست نبود که
بزرگ‌ترین تماشاگر زندگی‌ات دوباره به تماشایت نشست. با دیدنم

زیبا حیدری □ ۹

خشک شدی. صورتت را چرخاندی. خودت را عقب کشیدی و باعجله رفتی. بعد از رفتنت کاغذ برداشتم و این بار بدون تردید نوشتم؛ «این اولین بار است که برایت می‌نویسم. برای تویی که چشمانت خواب شب‌وروز را از من گرفته. برای تویی که یک عمر است دلم را برده‌ای و خودت بی‌خبری. می‌دانی وقتی دو چشمت را پشت شیشه‌های مغازه دیدم چطور هول شدم؟ دستانم لرزید؛ درست مثل حالا! فرقی نمی‌کند مقابلم باشی یا در درونم! با هر طور دیدنت هول می‌شوم...»

ادامه‌اش را هم نوشتم، اما دوباره مثل ترسوها نامه را نگه‌داشتم. تا کردم و لای دفترم گذاشتم. کی و کجا و چطور به دستت می‌رسد؟ نمی‌دانم! شاید تا ابد لای دفتر بماند. فلج شده‌ام! مغزم کار نمی‌کند. می‌ترسم عجله کنم و از دستت بدهم. به همان اندازه هم می‌ترسم دیر کنم و از دستت بدهم!

تکه دوم

عمه دوباره نگران شوهردادنم شده! از وقتی درسم تمام شده چشمش به در است تا خواستگاری در خانه را بزند. نگرانی اش زمانی بیشتر شد که فهمید دختر ملوک خانم، که چهارده ساله است، بخت خوبی نصیبش شده. از آن روز به بعد، به هر بهانه ای دستم را می گیرد و به مسجد و روضه و عروسی و هزار جای دیگر می برد؛ بلکه کسی در خانه ی ما را هم بزند.

حالا نوبت رسیده بود به آن عروسی شوم و مزخرف! کاش قلم پاهایم از وسط نصف می شد و به آن عروسی شوربخت کن نمی رفتم. اما این بار عمه خیلی اصرار کرد. دلم نیامد حرفش زمین بیفتد.

آخرین باری که عروسی رفتم سه سال پیش بود. زنی که زل زده بود به من از عمه خواستگاری ام کرد. به عمه گفتم دلم نمی خواهد شوهر کنم. می دانستم اگر شوهر کنم باید درس و مشق و خیاطی را ببوسم و بگذارم کنار. عمه آن وقت ها سخت گیر نبود. قبول کرد. اما همان زنی که جواب رد شنیده بود خروار خروار حرف و حدیث پشت سرم بار کرد. از مرگ بی بی گرفته تا نوع بزرگ شدن من! شنیده ام که گفته اند رقی شبیه مادرش بیمار است. این شد که دیگر کسی از فامیل زنگ در خانه ی ما را نزد. حالا بعد از سه سال رقیه خانم قصد دارند از خودشان در فامیل رونمایی کنند.

برای عمه لباس دوخته بودم. خودم هم لباسی که درخور شأن مجلس باشد پوشیدم. دست عمه را گرفتم و وارد باغ شدم.

- ماشاءالله چقدر بزرگ شدی رقیه جان. دست مریزاد بتول! چه

زیبا حیدری □ ۱۱

دختری تربیت کردی. روح مادرت شاد، عین سیبی شدی که از وسط نصف کردن.

خوشم می‌آمد وقتی از من تعریف می‌کردند. از این که چه دختری خانمی‌ام و چقدر شبیه بی‌بی خدایا مرزم شده‌ام. حتی از این که بعضی از آدم‌ها خیره به من نگاه می‌کردند هم خوشم می‌آمد. انگار نمی‌توانستند نگاه‌شان را بگیرند. چند نفری هم که هم‌سن و سال عمه بودند با چشم‌های‌شان از بالاتر پایینم را دو سه باری برانداز کردند. شاید قصد خواستگاری داشتند. رسم بود مادرها انتخاب کنند و پسرها چشم بگویند. اما من اصلاً از این‌طور ازدواج‌ها خوشم نمی‌آمد. همیشه در ذهنم مردی را می‌دیدم که عاشقانه دوستم دارد. برای رسیدن به من تلاش می‌کند. شبیه این هنرپیشه‌های معروف است؛ کمی بهروز وثوق دارد و کمی فردین!

به اصرار عمه از جایم بلند شدم تا به وسط مجلس بروم. پرده‌ای که بین خانم‌ها و آقایان بود نازک‌تر از آن چیزی بود که این طرف دیده نشود. همان لحظه سنگینی نگاه کسی افتاد روی سرم. پسری که آن طرف نشسته بود، واضح داشت از درز پارچه، سمت خانم‌ها را دید می‌زد. هرچه حس و حال خوش داشتم از تنم بیرون رفت. سر جایم نشستم.

عمه اصرار می‌کرد بلند شوم. فکر می‌کرد همه باید بدانند دردانه دخترش چطور بلد است شلنگ تخته بیندازد، اما من دیگر دلم نمی‌خواست تکان بخورم.

تا آخر عروسی متوجه‌ی نگاه‌های پسر می‌شدم. انگار وزنه‌های ترازوی مش‌باقر را گذاشته باشند رویم! حتی سنگینی نگاهش دو سه برابر وزنه‌های مش‌باقر وزن داشت. حیف که نمی‌شد هوچی‌گری کرد. به خاطر آبروی عمه ساکت نشسته بودم.

چند روز بعد، عمه گفت یکی از پسران فامیل با دیدنم دلش لرزیده. انقدر خوشحال بود که انگار بخت خودش باز شده است. بعد از چند

سال بالاخره یک خواستگار در این خانه را می‌زد!
- آگه این سال‌ها از فامیل دوری نمی‌کردی تا الان یه بچه هم بغلت بود.

- ای بابا عمه‌جان! نه که فک و فامیلم خیلی آش دهن‌سوزی هستن. می‌بینی که! همه‌شون با آقاجون لچند. منم دختر همون مردم.
- بحث تکراری نکن رقی. این پسره موقع برگشت دیدت! خانواده‌ش و می‌شناسم. سرشون به تن‌شون می‌ارزه. همه که با آقات لچ نیستن. با عینک بدبینی به هرکی نگاه کنی یه عیب ازش پیدا می‌کنی. عینک بدبینی؟ یعنی این همه تهمتی که به بی‌بی خدایامرز بسته بودند کار عینک بدبینی بوده؟ چشم‌هایمان اشتباه می‌بینند، گوش‌هایمان چه؟

عمه می‌گفت آقاجان تنها مرد فامیل بود که از رشت زن نگرفت. دست گذاشت روی دختر ترک آذری. وقتی سرباز بود بی‌بی را دید. یک دل نه صد دل عاشقش شد. بعد هم دست عمه و عمورضای خدایامرز و آقاجانش را گرفت و به خواستگاری مادرم برد. بخت آقاجان را با دخترعمومیش، سودابه، بسته بودند. اما آقاجان زیر بار نرفت. گفت فقط بی‌بی! اصلا شاید این تهمت‌ها از جانب سودابه‌خانم باشد. شاید...

خاک بر سرت رقی، چرا خودت به مردم تهمت می‌زنی. لب‌هایم را از فکر خیالی‌ام گاز گرفتم. عمه به شوخی لب‌هایش را گاز گرفت و گفت:
- اینم شد جواب؟ می‌گم این پسره سرش به تنش می‌ارزه، اون وقت تو لب گاز می‌گیری؟

از فکر پریدم. لبخندم را جمع کردم.
- عمه آگه مثل اون پسره چشم‌چرون باشه من ازش خوشم نمی‌آدا. گفته باشم.

- ای! مگه اصلا می‌دونی کیه؟
- خلاصه، گفته باشم. اون پسره موقع برگشت داشت با چشاش

زیبا حیدری □ ۱۳

قورتتم می‌داد. اگه مثل اون باشه از همین الان بگم که زنش نمی‌شم؛
جوابم منفیه.

- خوبه خوبه! باز دو کلاس سوادشو به رخ من کشید. از الان برای
من لفظ قلم حرف نزن که جوابم منفیه! هنوز نه به باره نه به دار!
لبخند زدم و گفتم:

- ای بابا! ما هر حرفی می‌زنیم شما می‌گی لفظ می‌آیم. دختر به
این هنرمندی رو نباید دو دستی تقدیم‌شون کنی که. وای عمه! نکنه
اصلا خودش باشه؟

- ای بابا. رقی گوشمو بردی! اون همه پسر تو مجلس بودن. بعد
مدتها یکی در این خونه رو زده. ببینم می‌تونی با این فکروخیالا
شیرینیش و تلخ کنی؟ می‌خوام بابات و دعوت کنم آخر هفته بیاد. به
اینا هم می‌گم آخر هفته بیان. می‌رید تو اتاق حرفاتون و می‌زنید، یا
قبول می‌کنی یا ردش می‌کنی دیگه. به‌زور که سر سفره‌ی عقد
نمی‌شونمت. تو دیگه هجده سالته. خودت درست‌وغلطو تشخیص
می‌دی.

با شنیدن این جمله لبخند روی لب‌هایم نشست.
- باشه عمه‌جان! فقط قول دادی به‌زور شوهرم ندیا. من دوست دارم
ور دلت بمونم.
عمه گفت:

- ا... حرف به وقتش می‌افته. زبون به دهن بگیر. خدا نکنه مثل من
شی. نمی‌بینی بی‌همدمی چقدر بده؟

چشم‌های عمه یک‌دفعه‌ای غمگین شد. تا به حال جرئت نکرده بودم
بپرسم هنوز هم آقاچشم‌ت را دوست دارد یا نه! همان کسی که یک‌بار
دلش را برد و بعد از مخالفت‌های آقا بزرگ راهش را گرفت و رفت. عمه
هم دیگر ازدواج نکرد.

چه اسم بدی روی دخترهای شوهرنکرده می‌گذارند. دخترترشیده!
پیردختر! انگار یک دختر تنها کاری که باید بکند شوهر کردن است. اگر

شوهر نکند کل زندگی‌اش را می‌بازد. این روزها ازدواج مهم‌ترین کار یک زن است.

هنوز چشم‌های عمه غمگین است. شاید باز هم نگران شده تک‌خواستگارم را بپرانم. صدای بلند زنگ تلفن داخل عمارت پیچید.

- تلفن و بردار ببین کیه؟

به سمت تلفن خیز برداشتم. آقام بود. دلم برای صدایش تنگ شده بود.

- آقاجون دورت بگردم، کی می‌آی رشت؟

آقام هم با همان لحن سرد همیشگی‌اش گفت:

- شنیدم آخر هفته خواستگار داری.

- والا عمه که خودش بریده و دوخته، اما کاش شما زودتر بیای

آقاجون. دلم لک زده برای دیدنت.

- کمتر خودت و لوس کن. گوشه‌ی و بده به عمه‌ت که باهاش دو کلوم

حرف بزنم.

من که یادم نمی‌آید، اما عمه می‌گفت از بعد مرگ بی‌بی آقاجان رفتارش عوض شده. قدیم‌ترها خوش‌رو بود. شوخی می‌کرد و با همه گرم می‌گرفت، اما بعد از مرگ بی‌بی رفتارش سرد و تلخ شد؛ مثل زعفرانی که توی یخ دم کرده باشند. اما برعکس او، من همیشه دلتنگش بودم. چندماه یک‌بار می‌دیدمش و هر بار هم زعفران تلخ نگاهش را می‌گرفتم و چای نبات زعفرانی برای خودم دم می‌کردم.

آخر هفته بود و ما منتظر آمدن خواستگاراها. روسری بلند گلدارم را روی لباسی که خودم دوخته بودم پوشیدم. داخل مطبخ بودم و چای دم می‌کردم که صدای در آمد. عمه دستپاچه گفت:

- رقی بیا دم در خوش‌آمدگویی کن.

می‌خواستم بگویم عمه‌جان چه خوش‌آمدی؟ دختر که باید داخل مطبخ بنشیند و خودش را تا لحظه‌ی چای آوردن نشان ندهد. اما خب

زیبا حیدری □ ۱۵

عمه که خودش خواستگار نداشت. این خانه هم که بعد از مدت‌ها یک خواستگار به خودش دیده بود. عمه با چشم‌غره و هلال ابرویش اشاره کرد سریع‌تر باشم.

از دستپاچگی عمه من هم دلهره گرفتم. به سمت در رفتم و با فاصله از آقا جان و عمه‌جان ایستادم. اول مادر داماد وارد شد و بعد هم پدرش. به رسم ادب سلام و احوال‌پرسی کردم، تا این‌که چشمم به جمال آقادات افتاد. با دیدنش لبخندم محو شد. ای بابا! این‌که همان پسر چشم‌چران است.

هنوز نیامده نگاه سنگینش مثل پتک خورد وسط سرم. سلام سردی دادم و با لبخند تصنعی به بخش بالای خانه راهنمایی‌شان کردم.

- به‌به! چه عروسی داریم ما! خانمه. دسته گله! ماشاءالله. همون شب که تو عروسی دیدمت گفتم این دختر قسمت پسر منه.

چه دل مادرش خوش بود. کدام قسمت؟ صدسال سیاه هم از بی‌شوهری بمیرم زن پسر چشم‌چران تو نمی‌شوم.

آقا جان رو به مادر داماد گفت:

- ان‌شاءالله که به هم بیان و قسمت هم باشن. تا ببینیم خدا چی می‌خواد.

گذاشتم تعارف‌هایشان را به هم پرت‌وپورت کنند. عمه هم این وسط دنبال چای بود و زیر لب اشاره می‌کرد به مطبخ بروم.

من نمی‌دانم این چه رسمی است که تا مهمان از راه نرسیده باید برایش چای آورد. بعد هم پشت سر هم میوه و شیرینی و نخود و کشمش و نقل و نبات به خوردش داد؟ عمه فکر می‌کند اگر یک لحظه دهان مهمان نجنبند آبروریزی شده و مهمان‌داری‌اش زیر سؤال رفته است. به قول قدیمی‌ها؛ کاه از خودشان نیست، کاهدان که از خودشان است. حالا دو دقیقه بنشینند و حرف بزنند. از گرسنگی که نمی‌میرند. هان؟

- با اجازه‌تون من برم مطبخ چایی بریزم.

این را گفتم و به سمت مطبخ رفتم. عمه هزاربار گفته بود نباید به آشپزخانه مطبخ بگویم و به خانه‌ی کوچک‌مان عمارت! اما توی گوشم نمی‌رفت. خدایامرز بی‌بی همیشه به آشپزخانه مطبخ می‌گفت و به خانه‌ی عمه عمارت!

قبل از رفتن، با صدای بلندی به عمه گفتم:

- عمه‌جان می‌شه یه لحظه بیاید کمک؟

عمه لبخندی زورکی زد و با اجازه‌ای گفت و به سمتم آمد. به محض این‌که وارد آشپزخانه شدیم با عصبانیت لب‌هایش را گاز گرفت.

- نمی‌گی جلوی خواستگارا بده بگی عمه‌ت بیاد کمک؟ نمی‌گن این دختره حتی بلد نیست یه چایی بریزه؟ هزاربار بهت گفتم جلوی اینا از من کمک نگیر.

چهره‌ام را جمع کردم و گفتم:

- بهتر! بذار بگن. عمه این پسره که همون پسر چشم‌چرونده‌ست. به اینا بگو انقدر عروسم عروسم نکننا؛ من ازش خوشم نمی‌آد.

عمه با صدایی که آرام، اما پر از حرص و جوش بود گفت:

- خب از همون اول چشمش تو رو گرفته دیگه. نتونسته چشم ازت برداره. این‌که چشم‌چرونی نیست. ببین الان چقدر سر به زیره.

- عمه‌جان تو رو خدا دست بردار. چشمش تو رو گرفته چه صیغه‌یه؟ من حال خوبی ازش نمی‌گیرم.

عمه لبش را گاز گرفت. به آرامی روی صورتش زد و گفت:

- هیس دخترا! صدات و می‌شنون، آبرومون می‌ره. نیومده که نمی‌تونم بیرون شون کنم. می‌ری تو اتاق باهش حرف می‌زنی. بعدش یه فکری می‌کنیم.

- اگه وایسم شما به فکر آبروتون باشید دستی‌دستی بدبختم می‌کنید.

عمه دوباره لبش را محکم گاز گرفت و نمادین صورتش را چنگ زد و گفت:

زیبا حیدری □ ۱۷

- اگه بدونن چه ورپریده‌ای هستی که همین الان دم‌شون و می‌ذارن رو کول‌شون و می‌رن.
- به‌خدا راضی‌ام بی‌شوهر بمونم عمه، اما چشم‌چرون جماعت نصیبم نشه. اه اه پسره‌ی هوس‌باز!
- عمه با حرص به‌سمت در رفت و گفت:
- شوخی رو بس کن دختر! خوش‌رنگ بریزا.
- بعد هم دوباره لبخند به روی خانواده‌ی داماد زد و وارد پذیرایی شد. چای خوش‌رنگی ریختم و سینی را به‌سمت بزرگ‌ترها بردم. مادر پسر چشم از من برنمی‌داشت. لبخندی اجباری زدم و سینی را به‌سمت پسر بردم. پسر هم زیرچشمی نگاه می‌کرد. مثلاً خیلی باحیا و نجیب بود. آره، ارواح خاک اجدادش! بازیگری بود برای خودش. خدایا فکر کنم اشتباه شده. گفته بودم بهروز وثوق و فردین می‌خواهم، اما منظورم مرام و معرفت‌شان بود نه حرفه‌شان. این بازیگر را چرا انداختی بین من و عمه؟
- قبل از این که سر جایم بنشینم، پدرش گفت:
- وقت و تلف نکنیم. این دوتا جوون، با اجازه‌ی بزرگ‌ترها، برن حرف‌هاشون و بززن تا ببینیم خدا چی می‌خواد.
- مادر پسر گفت:
- رقیه‌جان، مه‌رت جوری افتاده تو دلم که خدا می‌دونه. ببین چه کردی با پسر من که از اون شبی که تو رو دیده یه لحظه هم از فکرت بیرون نیومده.
- لبخندی اجباری زدم.
- لطف شماس. ببینیم خدا چی می‌خواد.
- مادرش گفت:
- خدا به دل بنده‌هاش نگاه می‌کنه، اگه شما بخوای خدا هم می‌خواد.
- آقاجون اشاره به اتاق پشتی کرد.

- رقی خانم و آقا کمال، برید چند دقیقه‌ای با هم حرف بزنید. ما بزرگ‌ترها هم خیلی وقته که همدیگه رو ندیدیم، یه کم اختلاط کنیم. به پسر نگاه کردم.
- آقا کمال بفرمایید.
- کمال که رنگش قرمز شده بود، با اجازه‌ای گفت و از سر جایش بلند شد. جلوتر رفتیم و در را باز کردم. خودم اول وارد شدم.
- اتاق خودتونه؟
- بدون این که نگاهش کنم، روی صندلی نشستیم.
- بله، هم اتاق کارمه هم اتاق خوابمه.
- کمال به چرخ خیاطی، که رویش پارچه‌ی سفید گلدوزی شده‌ای انداخته بودم، اشاره کرد.
- چرخ خیاطیه؟
- بله!
- شنیدم خیاطی می‌کنید؟ درسته؟
- لبخند اشتباهی روی لب‌هایم نشست.
- بله، از بچگی خیاطی یاد گرفتم.
- به لباسم اشاره کردم و با لحن دوستانه‌ای ادامه دادم:
- تازه اینم خودم دوختم. پرده‌های خونه رو می‌بینید؟ اینا رو هم خودم دوختم. حتی اون لباسی که تن عمه بود رو...
- یک دفعه‌ای حرفم را خوردم. چه بی‌دغدغه داشتم درباره‌ی دوخت و دوزم حرف می‌زدم. انگار نه‌انگار که تا چند دقیقه‌ی پیش دلم می‌خواست دست‌به‌سرش کنم و زودتر از خانه پرتش کنم بیرون. کمال گفت:
- ادامه بدید. اون لباسه چی؟
- از بحث لباس بیایم بیرون. شما که نیومدید اینجا لباس بدوزید. هوم؟
- لبخندی زد و عرق پیشانی‌اش را با دستمالی که در کتتش بود پاک

کرد.

- وقتی درباره‌ی خیاطی حرف می‌زنید، لبخندتون خیلی قشنگه.
از حرفش ناخودآگاه دوباره لبخند به لبم آمد.
- ممنون!

به پنجره اشاره کرد.

- می‌شه پنجره رو باز کنیم، خیلی گرمه.

به‌نظرم هوا گرم نبود، اما آقا کمال حسابی گرمش شده بود. پنجره را باز کردم و خودم هم شال بلندی را که عمه برایم بافته بود روی دوشم انداختم. بهار بود و هوا هرازگاهی سرد می‌شد. صدایش را صاف کرد.

- من خریدار ملکم؛ یعنی تو شهرهای مختلف زمین و ملک پیدا می‌کنیم و به قیمت خوب می‌خریم. یه کم بعد هم که قیمت‌ها بالاتر رفت می‌فروشیم. درآمد خوبه. حتی تو این نمونه که هر کسی ماشین نداره من یه ماشین خارجی خوب دارم.

- برای خرید زمین مسافرت زیاد می‌رید؟

کمی مکث کرد.

- نگران نباشید. اون جووری نیست که تنهاتون بذارم. روزایی که من نیستم شما یا پیش مادرم می‌مونید یا دوباره برمی‌گردید همین‌جا. البته اینم بگم، سفرم بیشتر از یه هفته طول نمی‌کشه، حتی زودتر هم ممکنه برگردم.

- نه نه نه! یه لحظه صبر کنید. من که هنوز جواب بله ندادم که برای من برنامه می‌چینید. من فقط می‌خوام بدونم شرایط زندگی تون چطوره.

- یعنی ممکنه جواب رد بدید؟

- بله دیگه. ممکنه! برای همین اومدیم حرف بزنینم، که ببینیم به‌هم می‌خوریم یا نه، غیر اینه؟
لبخند روی لبش ماسید.

- نه، این‌طوری که نمی‌شه. آخه انگار از همین اول می‌خواهید

جواب رد بدید.

- خب اگه همین الان قراره جواب بدم بگید که جواب بدم. یا می‌تونید بیشتر از خودتون بگید، بلکه نظرم عوض شه.
- به چشمانم نگاه کرد و گفت:
- به نظرتون من چیزی کم دارم؟
- خنده روی لب‌هایم نشست.
- نه اتفاقا! دوتا چشمم اضافه دارید.
- انگار حسابی به شخصیتش برخورد کرده بود، گفت:
- مگه من کاری کردم اینطوری حرف می‌زنید؟
- آب دهانش را هم به‌زور قورت داد. دوباره لبخند زد و با همان لحن آرام و جدی‌ام گفتم:
- اگه اون شب تو مهمونی کاری نمی‌کردید اینطوری باهاتون حرف نمی‌زدم.
- چیکار کردم که خودم خبر ندارم؟
- گفتم که دوتا چشم اضافه دارید. با اون دوتا چشمتون همه‌ی خانم‌ها رو دید زدید.
- چشمانش از تعجب گرد شد.
- مطمئنید فقط نگاهم روی شما نبود؟ این حرف‌تون اصلا درست نیستا. دارید بهم توهین می‌کنید.
- دست روی دهانم گذاشتم و گفتم:
- هوم! ای وای حواسم نبود کلمات ناشایستی از دهنم پرید. می‌شه هرچیزی گفتم رو فراموش کنید؟
- الان جدی دارید حرف می‌زنید یا کنایه می‌زنید؟
- لب‌هایم را گاز گرفتم.
- کنایه چیه سالار؟ عمه‌جان اگه بفهمه با خواستگارم اینطوری حرف زد به‌طور حتم تنبیهم می‌کنه. می‌شه حرف‌هایی که زدیم بین خودمون بمونه؟

زیبا حیدری □ ۲۱

- لبخند مسرت‌آمیزی زد و با حالتی که انگار حربه دارد گفت:
- از توهینی که کردید می‌گذرم. بهتره بدونید من اون روز فقط و فقط چشمم شما رو گرفته بود. دوست ندارم درباره‌ی من اشتباه برداشت کنید. قبلش داشتیم درباره‌ی یه چیز دیگه حرف می‌زدیم. اوم، کجا بودیم؟
 - با لبخندی زورکی نگاهش کردم.
 - درباره‌ی مدل ماشین تون. گفتید خارجیه درسته؟
 - دستی روی موهایش کشید و دوباره همان لبخند قهرمانانه را تحویل داد.
 - از این طبقه کوچه پیداست؟
 - سرم را تأییدوار بالاوپایین کردم. به سمت پرده‌ی اتاق رفت و کمی پرده را کنار زد.
 - بیاید اینجا!
 - کنارش رفتم. با اشاره‌ی دست گفت:
 - می‌بینی چه زیتونی خوش‌رنگیه؟
 - نگاهم روی تک‌ماشینی که داخل کوچه پارک شده بود قفل شد. الحق که خیلی زیبا بود. همان لحظه یکی دوتا از بچه‌های کوچه سرشان را به شیشه‌های ماشین چسباندند تا داخلش را ببینند. کمال هم بدون در نظر گرفتن من، باعجله سرش را از پنجره بیرون کرد و فریاد زد:
 - هوی بچه! برو عقب ببینم.
 - بچه‌ها پا به فرار گذاشتند، اما من همچنان محو رفتارهای عجیب و غریبش بودم. با خنده گفتم:
 - این ماشین خارجی کی تموم می‌شه؟
 - با تعجب گفت:
 - مگه ماشین‌ها تموم می‌شن؟
 - بله دیگه. این طوری که شما رفتار کردید انگار اگه کسی بهش

۲۲ □ سی نامه‌ی سیاه

- بچسبه ازش کم می‌شه.
- خنده‌ی ریزی کرد.
- چه روحیه‌ی شوخ‌طبعی دارید.
- اتفاقاً این بار شوخی نبود، سؤالم جدی بود.
- لبخندش محو شد.
- من روی ماشینم حساسم. مخصوصاً وقتی آدمای ندیدپدید نزدیکش می‌شن.
- گفتم:
- راست می‌گید، منم مثل شما از آدمای ندیدپدید خوشم نمی‌آد.
- روی حرف "ب" هم تأکید کردم، تا تحصیلات دیپلمم را به رخش بکشم. به در افاق اشاره کردم.
- زشته دیگه، بیش از حد تو افاق موندیم. بریم پیش بزرگ‌ترها؟
- قبل از این که قدمی بردارم گفت:
- خب الان نظرتون درباره‌ی من چیه؟ ما که حرف خاصی نزدیم.
- فکر می‌کنم بهش! جوابمو از طریق بزرگ‌ترها بهتون می‌دم.
- چطوره؟
- خواستم در افاق را باز کنم که دستش را زودتر از من روی دستگیره گذاشت.
- من خوشبخت می‌کنم. با من باشی شبیه ملکه‌ها زندگی می‌کنی، قول می‌دم.
- برای ملکه‌بودن نیاز به یه شاه هست!
- عرق روی پیشانی‌اش بود. خیره به چشمانم نگاه می‌کرد. عادی نگاهش کردم و گفتم:
- دست‌تون!
- بله؟
- دست‌تون روی دستگیره‌ست. نمی‌خواهید برش دارید؟
- ببخشید! بفرمایید.

زیبا حیدری □ ۲۲

در را باز کرد و من جلوتر خارج شدم. با هم به سمت خانواده‌ها رفتیم. مادر کمال دوباره با دیدنم شروع به قربان صدقه رفتن کرد.

- چقدر به هم می‌آیید. انگار سال‌هاست برای هم ساخته شدید. لبخند زدم.

- من و آقا کمال با هم حرف زدیم. اگه اجازه بدید هم ایشون روی حرف‌های من فکر کنن هم من روی حرف‌های ایشون. آقا جان گفت:

- نمی‌خواهید نتیجه‌ی حرف‌هاتون و الان بگید؟

به آقا جان نگاه کردم.

- ما فقط چند دقیقه برای شناخت هم حرف زدیم. فکر می‌کنم نتیجه‌گیری از الان زود باشه آقا جون. من ازتون فرصت می‌خوام.

مادر کمال از کیفش انگشتری را بیرون آورد.

- تا شما فکراتون و کنید ما این انگشتر رو امانت می‌ذاریم اینجا. تو رو خدا خواستگار دیگه‌ای رو راه ندیدا. نشونت می‌کنیم که ان شاء الله مال خودمون بشی.

چهره‌ی کمال در هم رفته بود و حرف نمی‌زد. برعکس مادرش که حسابی دل خوش بود به قصه‌ی ما! فکر می‌کرد پاشنه‌ی در خانه‌ی ما را خواستگارها درآورده‌اند.

عمه گفت:

- دو سه روزه جواب قطعی رو بهتون می‌دیم، نیازی به نشون نیست.

آقا جان نگاهی به چهره‌ی مستأصل من کرد و رو به مادر کمال گفت:

- خواهرم راست می‌گه. اگه حرف نشونش بیچه ممکنه تو فک و فامیل بد شه.

مادر کمال گفت:

- وا! طوری می‌گید انگار قراره پسر رو رد کنید. این که دو سه روز

می‌خوام فکر کنم ناز همه‌ی عروس خانماس. بگیر دخترم، این انگشتر دستت کن. ان‌شاءالله که زودتر محرم هم بشید.

نگاهم به عمه افتاد که دستش را دراز کرد و انگشتر را از روی ادب گرفت. رو به مادر کمال کردم.

- راستش من اصلا شبیه بقیه نیستم که بخوام ناز کنم. دلم می‌خواد قبل از ازدواجم خوب فکر کنم. حتی اگه جواب رد هم بدم دلیل بر این نیست که خدایی نکرده آقا کمال آدم مناسبی نیستن. با این حال من الان هیچ نظری ندارم. فعلا انگشتر شما پیش ما امانت بمونه، اما من دستم نمی‌کنم.

عمه سرخ شد از این‌که زبانم دراز شد و جواب بزرگ‌ترها را دادم. برای این‌که صدایم را ببرد گفت:

- رقیه‌جان برو به چایی بریز گلوی همه خشک شد.

خدا این چایی را از هیچ خانواده‌ای نگیرد که بر هر دردی دواست. حیف که برای آقا جان تنهایی کفایت نمی‌کند. چندسال است آقا جان تریاک را به اندازه‌ی عدس برمی‌دارد و داخل چایی حل می‌کند. وقتی می‌خورد حالش خوب می‌شود. امان از روزی که تریاکش ته بکشد. استخوان درد می‌گیرد و بدخلق می‌شود.

با رفتن مهمان‌ها عمه سرم هوار شد. انقدر دادوبیداد کرد و از بی‌آبرویی‌ای که راه انداخته بودم گفت که در و همسایه هم فهمیدند من دلم راضی به این ازدواج نیست.

- عمه‌جان! دلت می‌خواد با کسی ازدواج کنم که جونش ماشینشه؟

- تو این زمونه کی ماشین داره دختر؟ همین که یه مَرکبی زیر پاشه خدات و شکر کن. اینا سرشون به تن‌شون می‌ارزه.

- عمه‌جان می‌خوام نیارزه. آخه پسره چشم‌چرون، عقده‌ای هم هست. نگاه نکن به اون سر به زیریش، همه‌ش فیلم‌شه.

عمه گفت:

- بهش چی گفتی تو اتاق که تا وقتی برن زبون باز نکرد.

شانه بالا انداختم.

- هیچی! حتما خودش فهمیده ازش خوشم نیومده.

- به خدا رقی گندش دربیاد تو اتاق چیزی بارش کردی من می‌دونم با تو.

- اگه گندش دربیاد یعنی این شازده علاوه بر چشم‌چرون و عقده‌ای بودن رازدار هم نیست. آخه یه مرد تا این حد می‌تونه بچگانه رفتار کنه؟

آقاجان که در سکوت خیره به استکان‌های خالی از چای و میوه‌های دست‌خورده بود گفت:

- به‌نظر منم خانواده‌ی خوبی داره. به‌جای بچه‌بازی، درست‌وحسابی بهش فکر کن.

- منم که الان جواب رد ندادم، اما حس می‌کنم به دلم نمی‌شینه رفتاراش. تازه آقاجون این پسره همه‌ش این‌ور اون‌ور سفره. قراره من و با مادرش تنها بذاره؟

تا عمه خواست حرفی بزند، دست روی چشمم گذاشتم و گفتم:

- چشم! اجازه بده بهش فکر کنم عمه‌جان. چشم! زود تصمیم نمی‌گیرم.

عمه نگاهی به آقاجان کرد.

- این دخترت آخر من و دق می‌ده.

صبح زود برای خریدن نان از خانه بیرون رفتم. عمه هنوز خواب بود. از وقتی که دواي خواب می‌خورد خوابش طولانی شده است. شاطرعباس طبق معمول برایم نان کنار می‌گذاشت. بقمچه‌ی نانم را باز کردم و لواش‌ها را از وسط تا کردم و روی هم چیدم. از گره‌ی بقمچه گرفتم و به‌سمت خانه رفتم.

مبل‌فروشی سر کوچه مبل‌های جدید آورده بود. تنها مبل‌فروشی این محله بود و مشتری‌های کمی داشت. هر کسی نمی‌توانست در این

زمانه مبل بخرد. فقط آن‌هایی که دست‌شان به دهن‌شان می‌رسید و امروزی شده بودند مبل داشتند. در عمارت ما هم یک‌دست مبل قدیمی بود. آقابزرگم از رشت تا فومن بیشتر از سی قطعه زمین داشت و وقتی تنش به تن اشراف‌زاده‌ها و درباریان خورد یک‌دست مبل خرید و انداخت گوشه‌ی خانه تا مهمان‌هایی که به خانه‌اش می‌آیند روی زمین ننشینند. ما که آخر نفهمیدیم پدربزرگمان دعانویس بود یا زمین‌خرا! هرچه بود عمه می‌گفت حرفش برش داشت و هیچ‌کسی جرئت نداشت روی حرفش حرف بزند.

امروز برخلاف روزهای دیگر هوا آفتابی بود. هر روز صبح قبل از این‌که مبل‌فروشی باز شود از میان کرکره‌های لوزی‌شکل داخلش را نگاه می‌کردم تا دلم برای پارچه‌هایی که روی مبل‌ها نشسته غنچ برود، اما امروز آفتاب نمی‌گذاشت مبل‌ها را کامل ببینم. برای همین دست چپم را روی شیشه گذاشتم و صورتم را به شیشه چسباندم تا تصویرش واضح‌تر شود.

عجب مبل‌های زیبایی بود. فکر کنم فقط شاه در کاخش از این‌ها داشته باشد. رنگ سبز یشمی براقی که روی مبل‌های مخملی بود دلم را برد. کمی آن‌طرف‌تر، مبل دیگری با پارچه‌های اناری تکیه داده بود به دیوار. بین تمام مبل‌ها دلبری می‌کرد لامذهب. وای که دلم برای پارچه‌های اعیانی‌اش پر کشید.

غرق تماشای مبل‌ها بودم که با دیدن یک جفت چشم، که از داخل مغازه محو تماشای من بود، یک قدم به عقب رفتم. سرم را چرخاندم و با سرعت از کنار مبل‌فروشی رد شدم.

خاک به سرم! حتما نگاه‌ها و خنده‌های کج‌ومعوجم را دیده بود. حتما با خودش می‌گفت سبک‌مغزم! خاک بر سرت رقی. عین ندیدبدیدها چسبیدی به شیشه‌ی مغازه؟ چرا حواست نبود مغازه باز شده؟

در را باز کردم و به در تکیه دادم. از موقعیت پیش آمده لبخند به

لبم آمد.

- خاک به سرت رقی. دیگه روت می شه از جلوی مغازه رد شی؟

آقا جان که مستراح رفته بود با آفتابه بیرون آمد و باخم گفت:

- چیه اول صبحی با خودت حرف می زنی؟

لبخندم عمیق تر شد.

- صبح به خیر. چرا همیشه اوقات تلخی می کنی آقا جون؟

- مرد که تو یه خونه نباشه همین می شه. اوضاع مستراح تون چرا

انقدر بهم ریخته ست؟

شانه بالا انداختم.

- تقصیر ما نیست. تقصیر اوس حسینه. صدار بهش گفتیم بیا این

شیلنگ مستراح و درست کن، تو گوشش نمی ره. اما آقا جون نگران

نباشیا! گوشه ی مستراح یه دبه ی پر آب گذاشتم. اگه لازمه بازم پرش

کنم.

آقا جان باخم اشاره کرد.

- لازم نکرده! برو صبحانه رو درست کن من خودم امروز شیلنگ

این خراب شده رو درست می کنم.

- چشم آقا جون.

قوری چای را روی سماوری که صدای غلزدنش کل مطبخ را گرفته

بود گذاشتم. شعله ی سماور را کم کردم و بعد هم با گوشتکوب، چند

گردو از گردوهای باغ عمه جان را، که از پاییز پارسال، گوشه ی انباری

مانده بود شکستم. لعنت به این فکروخیال که نمی شود یک جا بندش

کرد. باز هم نگاه صاحب مبل فروشی به ذهنم آمد. غرق در رویای

نگاهش بودم که بی هوا با گوشتکوب روی انگشتم زدم. آخ بلندی گفتم

و محکم دستم را فشار دادم. چند ثانیه بعد که دردش افتاد، دوباره نگاه

صاحب مبل فروشی تصویر شد مقابل چشمم. چشم های قشنگی داشت؛

درشت و کشیده. حیف که تاریک بود و نمی شد بیشتر از این ها دید زد.

عمه که صدای آخم را شنیده بود به سمت مطبخ آمد.

- باز چیکار کردی رقی؟
انگشتم را نشانش دادم.
- دختری که نتونه گردو بشکنه رو چه به شوهر.
عمه یک دفعه‌ای از اخم و تخمش گذشت و با چهره‌ی مهربانش گفت:
- الهی بمیرم، حواست کجا بود دختر؟
- چیزی نشده. فوقش توک ناختم می‌خواد یه لاکی به خودش بگیره.
- عمه کمی دستم را ماساژ داد و بعد پرسش‌گرانه گفت:
- آقات کجاست؟
- با مستراح اینجا سر دعوا داره. می‌گه مرد خونه نباشه خونه همه جاش می‌لنگه.
- راستم می‌گه به‌خدا. تا وقتی آقای خدایا مرزم زنده بود این خونه هیچ کم‌وکسری‌ای نداشت. ولی الان باید بدویم دنبال این‌واون که یه لامپ عوض کنن تو این خونه!
- می‌خوای عمه وقتی من شوهر کردم پیشت زندگی کنم؟
این‌طوری هم خونه مرد داره، هم من از کنارت جم نمی‌خورم.
عمه اخم کرد.
- من اگه مرد می‌خواستم که خودم چلاق نبودم. این همه خواستگار داشتم، یکیش و جواب می‌دادم. شما هم به فکر این باش که باید با مادر شوهرت یه جا زندگی کنی. از قدیم رسم بوده. الانم هست. کدوم دختری رو دیدی با عمه‌ش زندگی کنه؟
صدای پدرم آمد که غرغرکنان گفت:
- چی شد پس این ناشتایی ما؟
پوست گردوها را از روی دامنم تکاندم و روی پا ایستادم. با صدای بلندی گفتم:
- الان می‌آرم آقا جون.
رو به عمه کردم.

- خب من می‌شم اولین دختری که با عمه‌ش زندگی می‌کنه، مگه بده؟

عمه ته دلش به حرف‌هایم می‌خندید. دوست داشت همیشه کنارش باشم. هرازگاهی از این‌که یک‌دفعه‌ای این‌خانه خالی شود حرف می‌زد. من هم دلم نمی‌خواست جای دوری بروم. به خودم قول دادم بعد از ازدوایم، همین طرف‌ها خانه بگیرم تا عمه هم احساس تنهایی نکند.

مثل همیشه خانه را برق انداختم و عطر غذا را در خانه پخش کردم. این‌بار قرمه‌سبزی پخته بودم؛ آن هم عجب قرمه‌ای! سبزی‌های سرخ‌شده در همان اول کار بویی راه انداخته بودند که تا مبل‌فروشی سر کوچه هم می‌رفت. دلم ضعف رفت از این بوی خوشمزه. حیف که باید دو سه ساعتی زیر شعله را کم می‌کردم تا حسابی جا بیفتد.

از پشت پنجره‌ی اتاقم سعی کردم مبل‌فروشی را نگاه کنم. برای دیدن مبل‌فروشی باید تا نیمه کمرم را خم می‌کردم و کمی روی پاهایم بلند می‌شدم. به‌زور توانستم در باز مغازه را ببینم.

اگر کسی مرا در این حالت می‌دید آبرویم می‌رفت. خودم را داخل کشیدم. به خودم که آمدم از این کارم شرمنده شدم. اصلاً چرا باید با یک نگاه، آن هم نگاهی که در تاریکی مغازه بود و به ثانیه نکشید، خودم را بیازم.

یک‌دفعه‌ای لبخند به لبم آمد. رنگم سرخ شد. بیشتر از هرچیزی تصور این‌که فروشنده بدون اطلاع من نگاهم کرده بود دلم را می‌لرزاند. البته اگر با خودش نگفته باشد این دختره عقل درست‌وحسابی ندارد. شاید آبروریزی بود، شاید هم نه! هم دلم می‌خواست بیشتر از مقابل مبل‌فروشی رد شوم، هم دلم نمی‌خواست. چه حس عجیبی داشتم.

عمه و آقا جان یک‌ساعتی با من درباره‌ی آفاکمال سمج صحبت کردند. هر دو راضی بودند این وصلت سر بگیرد، اما دل من رضا نمی‌داد.

- من ازش خوشم نمی‌آد، نه از رفتارش نه از قیافه‌ش. برام مهم نیست هیچ‌وقت شوهر نکنم، دوسش ندارم.

- دوسش ندارم و زهرمار. کی بهتر از این می‌خواد گیرت بیاد. آخرش می‌شی مثل من که باید تا آخر عمر پیردختر بمونی.

پیردختر! پیردختر! کشتید ما را با این الفاظ قدیمی و از مد افتاده، ای بابا! فکر هم‌آغوشی با کمال برایم چندش آور بود. نمی‌توانستم به آقا جان بگویم که! این وسط عمه هم اصلاً متوجه نمی‌شد.

- به‌موقعش کسی که مناسبم باشه پیدا می‌شه، ولی قرار نیست با اولین خواستگار هول شیم که.

عمه می‌خواست دوباره نصیحت‌هایش را درباره‌ی تنهایی و سختی بی‌شوهری بگوید که گفتم:

- ببخشید عمه‌جان، باید برم پارچه‌ی کتی آقاجون و تحویل بگیرم. می‌خوام قبل از این‌که بره چند تا شلوار برایش بدوزم. دیرم شده. الان بزازی می‌بنده می‌ره واسه ناهارش!

عمه با عصبانیت روی لب‌هایش زد.

- اوم! یعنی خفه شو دیگه، آره؟ چشم خفه می‌شم.

لب‌هایم را گاز گرفتم و گفتم:

- عمه‌جان من غلط کنم حتی فکر این توهین به سرم بزنه. چرا انقدر زودرنج شدی مادر؟

عمه با عصبانیت بلند شد.

- پاشو برو پارچه‌ی آقات و بخر. پاشو از جلوی چشمم دور شو که داری عصبانیم می‌کنی.

با یک بوسه عصبانیتش فروکش کرد. خوب زور که نیست. حتی بی‌بی هم عاشق شد و ازدواج کرد. از من چه انتظاری داشتند؟ بدون عشق زندگی کنم؟

لچک سفید گلدارم را سر کردم و موهای مجعدم را از زیر لچک

زیبا حیدری □ ۳۱

کوتاهم روی شانہ ریختم. خرامان خرامان به سمت مبل فروشی سر کوچه رفتم. در مبل فروشی باز بود و صدای چند مرد از داخل آن شنیده می شد. زیرچشمی از در نیمه باز داخل مغازه را دیدم و فوراً نگاهم را برداشتم. فقط یک لحظه دیدم که پسر فروشنده در حال صحبت با مشتری اش بود. همان یک ثانیه کافی بود تا چهره اش را ببینم. برخلاف همه ی مردهای این شهر، رنگ پوستش گندمی رو به تیره بود و چهره اش مردانه به نظر می رسید. موهای کوتاه و مرتبی داشت. از همه مهم تر، صدای قشنگی داشت.

فرصت نشد تا نگاهم به لباس هایش بیفتد. باید برگشتنی به لباس هایش دقت کنم. خنده ام گرفته بود از این چشم چرانی. به کمال خرده می گرفتم که چطور آن شب مرا دید می زد، اما خودم از هزارتا پسر چشم چران تر شده بودم.

خریدم از مغازه ی حاج رضا کمی طول کشید. حتما عمه و آقا جان قرمه سبزی را تنهایی خورده اند.

هوای همیشه گرفته ی رشت شروع به باریدن کرد. چتر نداشتم. باعجله به سمت خانه قدم برداشتم. پاکت پارچه ها خیس شده بود. به زور زیرش را نگه داشتم تا از سنگینی پارچه ها پاره نشود. چند قدم مانده به مبل فروشی، پارچه ها پخش شد روی زمین.

روی صورتم زدم و باعجله پارچه های خیس شده را برداشتم و خودم را زیر سایه بان مغازه ی مبل فروشی رساندم. در حال تا کردن پارچه ها بودم که یک دفعه ای همان پسر پشت شیشه مقابلم آمد و گفت:

- کمک می خواهید؟

با دیدنش چند ثانیه ای مکث کردم. زبانم نچرخید جوابش را بدهم. پارچه ها را روی هم گذاشتم و دوباره نگاهش کردم.

- صبر کنید براتون زنبیل بیارم، یه زنبیل تو مغازه هست.

با لکنت گفتم:

- نه! نمی‌خواه زحمت بکشید، دیگه رسیدم.

پسر در حال رفتن به مغازه گفت:

- یه لحظه صبر کنید.

آب از موهایم می‌چکید. چشمم به داخل مغازه افتاد. داخل مغازه چراغ کم‌سویی روشن بود. همان چراغ کافی بود تا یک دور چشم‌هایم سرتاسر مبل‌فروشی را بچرخد. به‌خاطر باران شدیدی که می‌بارید کوچه‌ها خلوت بود. خدا را شکر همسایه‌ها هم سرشان توی لاک خودشان بود.

پسر مبل‌فروش با زنبیل آمد. نگاهم را دوباره به پارچه‌ها دادم. پسر مبل‌فروش زنبیل را تعارف کرد و گفت:

- می‌دونم مناسب پارچه نیست، اما اینم چند روز پیش همکارم تو مغازه جا گذاشت. کاغذ ندارم که براتون بیچم، بفرمایید.

روی گرفتنش را نداشتم. نگاهم هنوز به پارچه‌ها بود. تعللم را که دید، پارچه‌ها را از دستم گرفت و داخل زنبیل گذاشت. چشمم به دستش که افتاد قلبم ریخت. رگ دست‌هایش بیرون زده بود. حتما زور مردانه‌اش زیاد بود.

هوا سرد بود و من موش آب‌کشیده شده بودم. چندبار هوا را داخل دماغم بالا کشیدم تا آب دماغم همان‌جا بماند و یک‌دفعه‌ای جلوی پسر مبل‌فروش هوس بیرون آمدن نکند.

- فردا زنبیل‌تون و پس می‌آرم، ممنون.

نگاهم را گرفتم و از زیر سایه‌بان مغازه بیرون رفتم. بدون خداحافظی تا انتهای کوچه دویدم. قلبم تند می‌زد.

ملوک‌خانم سرش را از پنجره بیرون آورد. تا کمر خم شد و زیر باران، با چادری که نیمی از موهایش را پوشانده بود، با پسر مبل‌فروش صحبت کرد. تصویر پسر مبل‌فروش را نمی‌دیدم، اما صدایش تا انتهای کوچه می‌آمد.

- آقا سرخی، حسن شب می‌آد ازت می‌گیره؟
- تا ساعت هشت هستیم. اگه دیدید دیر می‌شه بگید خودم بیارم.
نفهمیدم درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زدند. فقط فهمیدم فامیلی‌اش سرخی است. سرخ شدم از شنیدنش.

پارچه‌های خشک‌شده را از حیاط برداشتم. زنبیل هنوز گوشه‌ی حیاط مانده بود. فکروخیال رهایم نمی‌کرد. مدام صدا و صورت پسر مبل فروش در خاطر من نقش می‌بست. چشم‌هایش دیوانه‌ام کرده بود. عجیب بود که با یک نگاه دیوانه شوم، اما شده بودم. جنس نگاهش با همه فرق داشت.

هیجان خاصی درونم نبض داشت که بی‌خوابم کرده بود. نزدیک‌های اذان صبح بود که خواب به چشمانم آمد. گرم خواب بودم که یک‌دفعه صدای عمه توی گوشم پیچید.

- پاشو دیگه، لنگ ظهره.

به ساعت نگاه کردم. ساعت هنوز هشت هم نشده بود. بی‌خوابی‌ام را پس زدم و به تنم کش‌وقوسی دادم. صدای آقا جان آمد. از جا پریدم و از اتاق بیرون رفتم. وقتی دیدم آقا جان نان تازه خریده خجالت کشیدم. روی صورتم زدم و گفتم:

- خاک به سرم آقا جون، شما رفتی خرید؟

برخلاف روز پیش، که آقا جان از دنده‌ی چپ بلند شده بود، این بار با لبخند گفت:

- دلم می‌خواست یه کم تو شهر قدم بزنی. ماشاءالله اینجا خوب همه‌چی داره‌ها. زمین تا آسمون با بچگیام فرق کرده.

- آره آقا جون، اینجا هرچی بخوای پیدا می‌شه. انواع نون‌فروشی‌ها تو همین راسته خیابون بالایی هست. تازه اینجا مبل‌فروشی هم داره. به مبل‌ها اشاره کردم.

۳۴ □ سی نامه‌ی سیاه

- به نظرت اینا قدیمی نشدن؟ از وقتی من اومدم تو این خونه اینا همین جا بودن.
آقام گفت:
- به نظر من که قدیمی نیستن. خرج اضافه واسه عمهت نتراش.
لبخند زدم.
- تو این خونه قراره پشت سر هم خواستگار بیادا. یه کم رنگ ولعاب به خونه مون بدیم بد نیست.
صدای عمه از مطبخ آمد که گفت:
- فعلا برو رنگ و روی خودتو بشور، رنگ ولعاب خونه پیشکش.
عمه از وقتی خواستگاراها رفته‌اند اخلاقتش عوض شده بود. مدام کنایه می‌زد. سر سفره نشسته بودم که عمه گفت:
- امروز باید جواب کمال و بدی. دیروز هم زنگ زدن. زودتر جواب بله رو بده و قال قضیه رو بکن.
لقمه داخل حلقم پرید. چند سرفه کردم و گفتم:
- عمه جون من دیشب بهش فکر کردم، دلم باهاش نیست. نمی‌دونم چرا شما اصرار دارید بهش جواب بله بدم.
هرچند که دیروز حتی ثانیه‌ای هم فکر کمال به سرم نزده بود. برعکس پسر مبل فروش که یک لحظه هم فکرش از سرم بیرون نمی‌رفت.
- نمی‌فهمی تو دختر. اقبال هر کسی انقدر خوب نیست که همچین خواستگاری داشته باشه.
- عمه جان از نظر من کمال رفتار مردونه‌ای نداره. من دلم می‌خواد با عشق ازدواج کنم. مثل لیلی و مجنون، مثل شیرین و فرهاد.
عمه رو به آقام کرد و گفت:
- نمی‌خوای چیزی به این ور پریده بگی؟
آقاجان گفت:

زیبا حیدری □ ۲۵

- خب حتما به دلش نیومده دیگه، چرا انقدر حرص می خوری؟
لبخند پررنگی زدم.
- ای قربون آقاجون بافهم و شعورم برم من.
عمه چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:
- یعنی من بی شعورم دیگه؟
دوباره لب‌هایم را محکم گاز گرفتم و گفتم:
- عمه جون نگو تو رو خدا. چرا تازگیا انقدر زودرنج شدی. دلت می‌خواد از دستم راحت شی بگو.
عمه بدخلق شد.
- باشه. انگشترشون و پس می‌دم، تو هم ور دل من بمون.
برای این‌که از دلش دربیاید، ماچ صداداری روی گونه‌هایش زدم و دوباره به سمت اتاق خیاطی‌ام رفتم. پنجره را باز کردم. میز خیاطی‌ام را کمی هل دادم تا بتوانم بهتر انتهای کوچه را ببینم. یواشکی تا کمر خم شدم. خبری از کسی نبود. فوراً برگشتم و پرده‌های اتاق را کشیدم.
صدای چرخ خیاطی به‌حدی بلند بود که صدای عمه‌جان را نشنیدم. یکی از شلوارها تقریباً آماده بود. با سوزن پاچه‌ی شلوار را تا زدم و شلوار به‌دست، به سمت آقاجان رفتم. عمه گفت:
- خیالت راحت شد؟
- چرا؟
- زنگ زدم جواب رد بهشون دادم.
لبخند زدم.
- چی گفتن؟
- چی می‌خواستی بگن. انگشترشونم گفتم فردا بیان پس بگیرن.
در دلم عروسی بود.
- خوب کردی.
عمه سرش را افسوس‌وار تکان داد. داشتم از پله‌ها پایین می‌رفتم که

عمه گفت:

- چندبار صدات کردم، اما نشنیدی. داشتیم حیاط و می‌شستم دیدم
به زنبیل گوشه‌ی حیاطه. اون و از کجا آوردی؟
کمی هول شدم، اما فوراً خودم را جمع‌وجور کردم.
- دیروز که بارون اومد پارچه‌ها از پاکت افتاد. گفتم که! بعدش یکی
از مغازه‌دارا بهم این زنبیل و داد. باید بهش پس بدم. امروز عصر براش
می‌برم. فعلاً بذار تو حیاط بمونه.
عمه بی‌تفاوت به حرفم، به سمت مطبخ رفت.

مقابل آینه ایستادم و کمی سرخاب و سفیدآب کردم؛ طوری که
زیاد مشخص نشود. لباس‌های مرتبم را پوشیدم و به بهانه‌ی سرزدن به
صدیقه، از خانه بیرون زدم. وقتش بود زنبیل را به صاحبش پس بدهم.
باید زودتر صدیقه را می‌دیدم و همه‌چیز را برای او، درباره‌ی پسر
مبل‌فروش، تعریف می‌کردم.

زنبیل به دست، سر کوچه رفتم. اطرافم را نگاه کردم که مطمئن شوم
چشم‌های ملوک‌خانم و بی‌بی‌فاطمی زاغ‌سیاهم را چوب نزنند. امان از
دست همسایه‌های فضول. آب می‌خوری می‌فهمند. انگار خودشان کار
و زندگی ندارند. سرشان بیشتر از این که روی گردن‌شان باشد توی
زندگی ماست. حالا خوب است بی‌بی‌فاطمی پادرد دارد و مثل
ملوک‌خانم هر روز از پنجره آویزان نیست، وگرنه حساب و کتاب
رفت‌وآمد مورچه‌ها را هم داشت.

روبه‌روی مبل‌فروشی ایستادم. انگار مرا گذاشته باشند روی
قل‌قل‌های سماور، طوری داغ شده بودم که می‌توانستم مثل تنور
شاطرعباس خمیر را نان کنم.

با صدای آرامی گفتم:

- کسی داخل هست؟

صدایی نیامد. یک قدم وارد مبل‌فروشی شدم و بعد گفتم:

- سلام، کسی اینجا هست؟

به خیال این که کسی داخل نیست صورتم را برگرداندم تا بیرون را نگاه کنم. حتما همین اطراف بود. شاید رفته بود به مغازه‌ی مش‌باقر یا...

از انتهای مبل فروشی صدایی آمد. بی‌اختیار از ترس زنبیل را رها کردم. ترسیدم. انتظار نداشتم کسی داخل باشد. صدایش انگار از ته حلقش به‌زور بیرون می‌آمد. خش داشت. هوا داشت. صدا نبود. نفس‌های خس‌دار بود.

- بفرمایید.

آب‌جوش درونم یک‌دفعه‌ای یخ‌زده بود. انگار که ده لیوان یخ را هم‌زمان قورت داده باشم.

- ببخشید، ترسوندم تون.

نگاهم به صورت تاریکش افتاد. از سر جایش تکان نمی‌خورد.

دختر خرس‌گنده، ترس ندارد که! فکرم را پس زدم و با صدای لرزانی گفتم:

- زنبیل تون دستم مونده بود، اومدم پس بدم.

- زحمت کشیدید، همون جا بذارید کنار مبل.

به‌سمت مبل رفتم و با صدایی که دقیقا مثل خودش از ته چاه در می‌آمد، خداحافظی کردم. زنبیل را روی مبل گذاشتم و باعجله بیرون رفتم. از ندیدن پسر مبل‌فروشم دمغ شدم. حالا دیگر به چه بهانه‌ای با او حرف می‌زدم؟

از بین دکان‌های خیابان عبور کردم. سوار یک ماشین قدیمی شدم. به مقصد که رسیدم با چشم دنبال صدیقه گشتم. مقابل چای‌خانه ایستاده بود. با دیدنم قبل از سلام گفت:

- کجاست اون همه گوشت روی صورتت؟

دستش را گرفتم و چند قدم دور شدم.

- بس که حرص خوردم این چند وقت. جواب کمال و هم دادم. صدیقه گفت:
- پس چرا تلفنی که حرف می‌زنیم از این خبرا بهم نمی‌دی؟ ردش کردی رفت؟
- صدایم را پایین آوردم.
- چون تلفنی نمی‌شه بهت بگم از یکی خوشم اومده. تعجب توی نگاه صدیقه ریخت.
- جان من؟
- سرم را تکان دادم.
- اون مبل فروشیه هست نزدیک خونه‌مونه، می‌دونی کدوم می‌گم؟
- خب خب!
- اون جا یه پسری هست که تازگیا اومده. قد بلند، پوست سبزه. موهاشم مرتبه. از صداش نگم برات. وای صدیقه فارسی حرف‌زدنش با رشتی‌ها فرق داره. خیلی هم مؤدبه.
- نگاه متعجبش را به من دوخت.
- همه‌ش همین؟ حرفی، صحبتی، چیزی با هم نداشتید؟
- ماجرای زنبیل و پارچه‌ها را تعریف کردم، اما صدیقه نگاه عاقلانه‌ای کرد و گفت:
- خب تا الان که کار خاصی نکرده. از چی این پسره خوشت می‌آد.
- صدیقه باورت می‌شه نمی‌دونم چی؟ چندبار خواستم بهش فکر نکنم، اما همه‌ش نگاه پشت شیشه‌ش می‌آد جلوی چشمم. آخه اولین بار پشت شیشه چشم توچش شدیم.
- صدیقه لب‌هایش را جمع کرد و گفت:
- نگو که به‌خاطر یه چشم توچش شدن قید خواستگارت و زدی؟
- نه بابا! تو که می‌دونی از همون اول از کمال خوشم نمی‌اومد.
- ولی بازم مراقب باش. این پسر مبل‌فروشه خطرناک نباشه خدایی

نکرده.

حتی اسمش هم خنده به لب‌هایم می‌آورد.

- نه بابا! چرا خطرناک باشه. خودمم حواسم هست.

صحبت‌هایمان تمامی نداشت، اما وقت تمام شده بود. باران می‌بارید.

صدیقه چتری که دستش بود را دستم داد و گفت:

- خونه‌ی ما نزدیکه. بگیر تا موش آب‌کشیده نشدی.

بوسه‌ای روی گونه‌هایش زدم و باعجله به سمت تاکسی‌ها رفتم. هوا

رو به تاریکی بود که سر کوچه رسیدم. یکی در میان، دکان‌ها بسته

بود. دیر کرده بودم. عمه حتما دعوایم می‌کرد.

مقابل مبیل‌فروشی که رسیدم ناخودآگاه سرم به سمت داخل مغازه

چرخید. از سایبان سر در مغازه آب جمع‌شده‌ی باران با شدت شرشر

می‌کرد. از زیر سایبان رد شدم، اما آب با حجم زیادی روی چترم

ریخت. برای یک ثانیه مقابلم دیده نشد. پاهایم پیچ خورد و تعادلم

به هم خورد. برای این‌که روی زمین نیفتم دستم را به در مغازه گرفتم.

در باز شد و من درحالی‌که تلاش می‌کردم روی زمین نیفتم، پخش

زمین شدم.

آب چتر روی لباس‌هایم ریخت و صدای شکسته‌شدن چتر بی‌نوا به

گوشم رسید. لگنم درد گرفته بود. با درد و ناله پا شدم. به اطرافم نگاه

کردم. با دیدن پسر مبیل‌فروشم، که انتهای مغازه، کنار دوستش ایستاده

بود، خجالت‌زده بلند شدم.

- ببخشید، تعادلم...

دیگر توضیحی ندادم. از خجالت فوراً از مغازه بیرون رفتم. صدای

پسر مبیل‌فروش آمد.

- حال تون خوبه؟

اما من باعجله به سمت خانه دویدم. در خانه را محکم زدم. عمه در را

باز کرد و بدون توجه به رنگ پریده‌ام گفت:

- از دست تو دختر! به ساعت نگاه کردی؟ قرار شده بود یه توک پا بری و برگردی. دلم هزار راه رفت.
- در را بستم و نفس عمیقی کشیدم.
- ببخشید، گرم حرف‌زدن شدیم، زمان از دستم در رفت. آقام کجاست؟
- عمه با ناراحتی گفت:
- برگشت فومن.
- با چشمان گرد گفتم:
- مگه قرار نبود بمونه؟
- آگه یه کم زودتر می‌اومدی لااقل باهاش خداحافظی می‌کردی.
- ای بابا! آخه گفت فردا صبح می‌ره که.
- عمه چینی روی پیشانی‌اش داد.
- روش نمی‌شد موقع پس‌دادن انگشتر اینجا باشه.
- با لبخند گفتم:
- انگشتر و پس‌دادی عمه؟ چی گفتن؟
- عمه با دهن‌کجی گفت:
- چی گفتن؟ آخه اینم سؤال دختر؟
- جان من بگو عمه. مامانش چه شکلی شده بود؟
- عمه از سبک‌سری من دلگیر شد.
- مامانش ناراحت بود، اما من که عمه‌تم ناراحت‌تر بودم که دختر بی‌فکر من، ندیده و نشناخته خواستگارش و رد می‌کنه.
- خب خدا رو شکر که ناراحت بودن. ترسیدم بیان یه عیبی روی من بذارن و بعدش بگن پسر ما هم از دختر شما خوشش نیومده؛ مثل اون فامیل عتیقه‌تون.
- مشخص بود عمه از دستم کلافه است.
- فعلا این آبروی منه که پیشش رفته. با اون حرفایی که تو اتاق به پسرش زدی. مادرش می‌گفت به‌خدا پسر چشم‌چرون نیست، خیلی

پاکه.

لب‌هایم را گاز گرفتم و با چشم‌های گردشده‌ام گفتم:

- دیدی عمه؟ دیدی؟ عوضش حسابی دهن‌لقه. الان دیگه خیالم راحت شد که ردش کردم.

- نمی‌خواد روی پسر مردم عیب‌وایراد بذاری. بدو برو لباسات و عوض کن الان می‌چایی. این چه سرووضیعه داری؟

با دیدن لباس‌های خاکی و گلی‌ام یاد خرابکاری‌ام افتادم. نباید فرار می‌کردم. اصلاً چرا انقدر دست‌وپا چلفتی بودم؟ نکند فکر کند همه‌ی این‌ها نقشه‌ام بوده؟ از افتادن پارچه‌ها روی زمین تا پخش‌وپلاشدن خودم؟ خاک به سرم! اگر فکر کند دارم خودی نشان می‌دهم چه؟

تکه اول

شنیده‌ام جواب خواستگارت را داده‌ای! ملوک‌خانم سر کوچه روی پله‌های خانه‌ی آقامحمد نشسته بود و به زن آقامحمد تعریف می‌کرد. گفت رقی عقل ندارد. پسر به آن خوبی را جواب کرده است. آنجا بود که فهمیدم نامت رقیه است. هنوز به نامت عادت نکرده‌ام. آخر یک سال‌ونیم است که برای من دلبری!

تازگی‌ها نگاهت عجیب‌وغریب شده. نمی‌خواهم به خودم امیدوار شوم، اما احساس می‌کنم این روزها بیشتر داخل مبل‌فروشی را نگاه می‌کنی.

راستی چترت را چرا نبردی؟ یک هفته است منتظرم برای گرفتن چترت از خانه بیرون بیایی، اما خبری از تو نیست. دو سه پرهی آن شکسته است. آقاچاوید یادم داد چطور درستش کنم. شب تا صبح بیدار ماندم و بالاخره توانستم چترت را مثل روز اول درست کنم. حالا منتظرم در را باز کنی و دوباره با نگاهت قهوه‌ی برزیلی شوی برایم. آخر هر بار که می‌بینمت تا صبح بی‌خواب می‌شوم.

دیروقت است و من دارم روی کاغذ نقش تو را تصویر می‌کنم. دختری زیر باران، با چتری که روی زمین افتاده. قشنگ نشد، اما دل خودم برایش رفت. فکر کنم باید زودتر نقاش شوم. دلم می‌خواهد تمام اتاقم پر شود از تو!

- شام نمی‌خوری؟

حواسم به بازشدن در نبود. مهتاب بالای سرم ایستاد. سینی غذا را روی میز تحریرم گذاشت. نگاهی به کاغذ قلم‌خورده کرد و گفت:

- خبریه؟

نقاشی را لای دفتر، کنار همان نامه‌ای که نخوانده‌ای، گذاشتم.
- نه بابا! تو که می‌دونی من از بچگی دلم می‌خواست نقاش شم.
تازگی‌ها بیشتر هوسش افتاده تو دلم.
مهتاب دست روی شانهم گذاشت.
- خب نقاش شو! الان که دیگه دستت به دهنتم می‌رسه.
صدای بازشدن در حیاط آمد. مهتاب پرده را کنار زد و حیاط را دید.
- دوباره این مرتیکه مست‌وپاتیل اومده.
از جا بلند شدم. معصومه و مرجان چپیده بودند داخل اتاق‌شان.
صدای خنده‌هایشان تا وسط پذیرایی می‌آمد. رو به مهتاب گفتم:
- همین‌جا بمون برم ببینم باز چی می‌خواد؟
بهروز کنار حوض نشست. آب به سر و رویش ریخت. با دیدنم
خنده‌کنان گفت:

- چیه! باز هوس کردی کتک بزنی؟ سری پیش نامردی کردی. تو و
اون پسرهای عوضی ریختید سرم. من نمی‌دونم این خونه چندتا صاحب
داره مگه. تازگی همه‌تون هار شدید.
بوی گند الکل می‌داد. بلند شد و با صدای بلند مهتاب را صدا کرد.
- بیا بریم خونه‌مون. دیگه قول می‌دم...
روی قفسه‌ی سینه‌اش زدم. پخش شد روی زمین. جیبش را گشتم.
مقاومت کرد، اما از انتهای جیبش کلید خانه را بیرون کشیدم.
- اینجا خونه‌ی تو نیست که کلید می‌اندازی می‌آی تو، فهمیدی؟
صورتش را جمع کرد و گفت:
- خفه بابا! می‌گم هار شدید همینه دیگه. اون موقع‌ها که خونه
نداشتید توش زندگی کنید کی بهتون پناه داد، ها؟
زیر بغلش را گرفتم و بلندش کردم. به سمت بیرون هلش دادم.
- الانم به حرمت همون یه سالی که پناه‌مون دادی مثل سگ
نمی‌کشمت.

مهتاب جلوی در آمد. معصومه و مرجان هم پشت سرش بودند و با ترس نگاه می‌کردند.

- هروقت این زهرماری رو کنار گذاشتی می‌تونی بیای دست زنت و بگیری و ببری. اگه عرضه‌ش رو نداری طلاقش بده.

بازویش را از دستم کشید. رو به مهتاب گفت:

- خوبه دیگه، شوالیه پیدا کردی. یه روز این، یه روز اون مردیکه! در را باز کردم و گفتم:

- حیف که به مهتاب قول دادم دست روت بلند نکنم. به مهتاب اشاره کردم.

- شما هم برید داخل. وایساید چی و تماشا می‌کنید؟ ها؟ بهروز لبخند زد.

- پول آزادیش و بده! طلاقش می‌دم.

از کتفش گرفتم و محکم پرتش کردم بیرون. صدای "ها" مرجان که از سر ترس بلند شد آمد. مهتاب هم بغض کرده بود و نگاهم می‌کرد.

می‌بینی دلبرجان؟ وضعیت زندگی ما خوب نیست. همگی گذشته‌ی تلخی داریم، اما می‌دانم تلخ‌ترین قهوه‌ها هم با شکر شیرین می‌شوند. دلم به شیرینی‌ات خوش است.

تکه دوم

یک هفته بود که از خانه بیرون نرفته بودم. دختر حاج نواب برای پوشیدن لباس عقدش عجله داشت. من هم تا توانستم سنگ تمام گذاشتم. دیگر نانی در خانه نبود. عمه پادرد داشت و برای این که مثل روزهای قبل تا نانوائی نرود صبح زود بیدار شدم. همه جا بسته بود. صف نانوائی اما شلوغ بود. نان‌ها را یکی یکی داخل بقچه چیدم و با عجله برگشتم. سر کوچه که بودم، با صدای پسری که گفت:

- خانم یه لحظه!

برگشتم. همان پسر مبل فروشم بود. داخل کوچه را از هولم برانداز کردم و گفتم:

- اینجا درست نیست دنبالم بیاید. همسایه‌ها فکر بد می‌کنن.

چتر مشکی رنگم را به دستم داد.

- این برای شماست؟ یه هفته‌ست نیومدید دنبالش!

فورا چتر را گرفتم و با تشکر کوتاهی راه افتادم. کلید را داخل قفل چرخاندم و وقتی وارد حیاط شدم نیشم را تا بناگوش باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و به چتری که توی دستم بود نگاه کردم. چه هم کلامی زیبایی بود. چه لباس‌های قشنگی به تن داشت. چه موهای...
با صدای عمه که گفت:

- نون گرفتن کجاش خنده داره؟

به خودم آمدم. موضوع حرف را عوض کردم.

- بیا ببین چه نونی گرفتم عمه جان. دیگه نون بیات نخوریا. هر روز

صبح خودم می‌رم نانوائی.

عمه گفت:

- عاشق شاطرعباس شدی که هر روز صبح می‌خوای بری نونوایی؟
- ای بابا! عمه‌جان شاطرعباس که برای شما هم پیره، چه برسه به من.

عمه که انگار فهمیده بود سر راه اتفاقی افتاده گفت:

- رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون.
داخل حیاط با بقچه‌ها چرخ زدم و گفتم:
- بده آدم از اول صبح لبخند بزنه؟ به قول بی‌بی خدایامرزم بخند که دنیا بهت بخنده.

تا به حال هیچ صبحانه‌ای به این خوشمزگی نخورده بودم. انگار طعم صبحانه‌های عاشقانه با روزهای معمولی زمین تا آسمان فرق می‌کرد. مقابل عمه لبخندهایم را کنترل می‌کردم، اما موقع تنهایی پشت سر هم لبخند می‌زدم. لبخندهایی که هیچ‌کدامشان دست من نبود. فقط کافی بود خاطره‌ی امروز صبح را مرور کنم. آن وقت بود که بی‌اختیار دو سر لب‌هایم از هم فاصله می‌گرفت.

در بین همین لبخندها بود که یادم افتاد چتر صدیقه حتما شکسته است. چتر بی‌نوا گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و پره‌های سیاهش روی هم مچاله شده بود. دکمه‌اش را باز کردم. کمی تکانش دادم تا پارچه‌ها از روی هم غلت بخورند و صاف شوند. چتر را باز کردم. از بین پره‌های چتر کاغذی زمین افتاد. چتر را روی زمین انداختم و کاغذ را برداشتم. کاغذ مچاله شده را باز کردم.

«سلام. سعی کردم چتر شما را مثل روز اولش درست کنم. سه تا از پره‌های چتر شکسته بود.»

کاغذ را تا کردم و از ذوق ناگهانی‌ام، با صدای آرام توی دلم جیغ زدم. دوباره روی کاغذ را خواندم. هر بار که می‌خواندم قلبم قلقلک می‌خورد. عجیب نیست برای خواندن یک سطر از یک کاغذ این‌طور دیوانه‌وار رفتار می‌کردم؟

زیبا حیدری □ ۴۷

خدا را شکر که عمه موقع بازکردن چتر کنارم نبود. چه خطی داشت پسر مبل فروش من! بیشتر از ده بار نوشته اش را مرور کردم. اگر کسی در خانه نبود بی شک صدبار فریاد می زد. یعنی به خاطر من چترم را تعمیر کرده بود؟

چتر را دوباره باز کردم. من که نفهمیدم کدام پره ها شکسته بود، اما راست می گفت؛ دقیقا مثل روز اولش تعمیر شده بود.

بی اختیار بی تاب دیدنش شده بودم. به هر بهانه ای بیرون می رفتم تا از سر کوچه رد شوم. همه ی خریدها را انجام می دادم. شده بودم دختر حرف گوش کن عمه که اجازه نمی دهد عمه دست به سیاه و سفید بزند. از سبزی خریدن تا شیر و ماست و نون و تخم مرغ! همگی پای من بود. یکبار که از خرید برمی گشتم پسر مبل فروشم از مغازه بیرون آمد. از دور نگاه مان به هم گره خورد. بعد هم هول شد و سرش را سمت مبل فروشی چرخاند. خواستم بی تفاوت از کنارش رد شوم که سرش را پایین آورد و سلام داد. من هم با حرکت سرم جواب سلامش را دادم. زیر لب گفتم:

- بابت چتر ممنون.

قدم هایم را تندتر کردم و به خانه برگشتم. دیدم عمه حسابی دماغ است. به پشتی تکیه داده و به چای سرد شده اش نگاه می کند.

- بلا به دور، چیزی شده عمه؟

عمه با دلخوری گفت:

- مادر کمال اینجا بود. می گفت کمال تازه از سفر برگشته و ناراحتی که ردش کردی.

- او هوع! بعد یه هفته آقا پیداش شده؟ ناراحتی بخوره تو سرش.

- رقی انقدر قسمم داد که نتونستم بهش بگم نه.

چشمانم گرد شد و با عصبانیت گفتم:

- یعنی جواب بله دادی؟

عمه نگاه عاقلانه ای به من کرد.

- نه دختر، اون قدرام کشکی کشکی که نیست. اما قسم داد یه بار دیگه کمال بیاد با تو حرف بزنه.

با ناراحتی گفتم:

- آهان! چون قسم داد شما هم قبول کردی؟ از دست شما عمه‌جان. ای بابا، اصلا من نمی‌خوام شوهر کنم، به کی باید بگم؟
عمه یک‌دفعه‌ای زیر گریه زد. با گریه‌ی ناگهانی‌اش همه‌ی عصبانیت‌م فروکش کرد.

- عمه‌جان غلط کردم. مگه چی گفتم که انقدر به‌هم ریختی؟

عمه با آستین اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- دلم گرفته رقی.

- دل گرفتن دلیل داره. بی‌دلیل که نمی‌شه دلت بگیره. بهم بگو چی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- اگه شوهر نکنی مردم می‌گن این دختره یه عیب‌وایرادی داره! دیر شده به‌خدا.

- مردم هرچی دل‌شون می‌خواد بگن. خودت که می‌دونی؟ دلم می‌خواد بزرگ‌ترین خیاطی این شهر واسه من باشه. بشم بهترین خیاطی که اسمش سر زبوناست. از سرتاسر شهر، حتی از پایتخت هم، بیان پیش من که براشون لباس بدوزم. به‌جای این فکروخیالا کمکم کن خیاطیم رونق بگیره.

عمه با ناراحتی نگاهم کرد.

- آقات می‌خواد زمینای ارثیه‌مون و بفروشه. اگه پول دستم بیاد برات یه خیاطی اجاره می‌کنم.

همان‌جا که ایستاده بودم چرخ‌ی زدم و با عشوه گفتم:

- وای عمه‌جون اگه این کارو کنی که مادری و در حق من کامل کردی.

عمه به اطوار من خندید.

- ولی خدایی نکرده چون شاغلی از ازدواج چشم‌پوشی نکنیا.
- باز رفت سراغ شوهر دادن من! هرچیزی به جای خود. شوهر جای خودش، هنر هم جای خودش. عمه جان راستش خوش ندارم منتظر چندرغاز از باب شوهر باشم. دستم باس تو جیب خودم باشه، این طوری بهتره.

عمه گفت:

- آها... آفرین! بیا مردتم بدعادت کن. می‌خوای اون از تو پول توجیبی بگیره، آره؟

ریز خندیدم.

- اگه بشینه تو خونه از بچه‌هام نگهداری کنه خرجیشم می‌دم.

عمه هم زیر خنده زد، اما بعد از چند ثانیه جدی شد و گفت:

- خوبه که دستت تو جیب خودت باشه، اما حواست باشه مردت و بدعادت نکنی. مردها دوست دارن تکیه‌گاه باشن. دوست دارن فکر کنن یه زن بهشون نیاز داره. حتی اگه پولت از پارو بالا می‌رفت، بازم خرجیت و از آقات بگیر. به مردت حس مرد بودن بده.

از این نصیحت‌ها گوشم پر بود و مثل همیشه "چشم" گفتم تا قال قضیه کنده شود.

خواستگار تودل‌نروی من آمد. با مادرش بود. این‌بار عمه خیلی دوستانه‌تر رفتار می‌کرد. انگار از جواب ردی که به آن‌ها داده بودیم خجالت می‌کشید. مادرش دوباره گونه‌ام را بوسید و گفت:

- به خدا پسرم خیلی خاطرت و می‌خواد. از وقتی دیدت خواب‌وخوراک نداره.

کمال هم سرش را پایین انداخته بود. مادرش اجازه خواست دوباره با هم حرف بزنیم. این‌بار قرار شد حرف‌های مان زیر شیروانی باشد. دو سه برگی که روی تخت چوبی افتاده بود را با دست تکاندم و زودتر از کمال روی آن نشستم. به کمال گفتم:

- شما هم بفرمایید.
- کمال با چشم‌های پف‌کرده نگاهم کرد.
- یعنی واقعا یه ذره هم ته دل تون نلرزید؟ پس چرا من از وقتی دیدم تون نتونستم از فکرتون بیام بیرون.
- این گریه‌وزاری‌ها به درد من نمی‌خورد. متأسفانه هیچ جذابیتی برای من نداشت؛ برعکس پسر مبل‌فروشم، که از همان دور هم دل می‌برد. در تمام زندگی‌ام اولین باری بود جذب کسی شده بودم؛ آن هم بدون هیچ علت و دلیلی.
- به چایی اشاره کردم.
- هوای بیرون سرده، چایی زود سرد می‌شه. بفرمایید نوش جان کنید.
- هر آرزویی داری برآورده می‌کنم. به خدا قول می‌دم. بیا زن من شو.
- این بار نتوانستم لبخندم را کنترل کنم. دندان‌هایم از لبخندی که زدم بیرون افتاد.
- پس شما غول چراغ جادوی قصه‌هایی؟
- چرا همه‌چی و به مسخره می‌گیرید؟
- جدی نگاهش کردم.
- من دوست دارم روی پاهای خودم وایسم. برای من ازدواج با اون چیزی که شما فکر می‌کنید فرق داره. مگه محتاج نون شیم که دنبال رفع نیازم باشم؟ من خودم اون قدری عرضه دارم که به آرزوهایم برسیم. خونه‌ی بابام همه‌چی هست خدا رو شکر.
- خب! من بهتون آزادی می‌دم. هر کاری دوست دارید بکنید.
- سرم را کمی خم کردم تا چشم‌هایش را، که به زمین دوخته بود، نگاه کنم.
- خب من که الان آزادی دارم، چرا باید بخوام از شما اجازه بگیرم؟
- کمال هول شد و گفت:

زیبا حیدری □ ۵۱

- نه، منظورم اینه که جلوی دستوپاتون و نمی گیرم.
- ببینید آقا کمال، من بدون پدر بزرگ شدم. آقام و چند ماه یه بار می بینم. تو خونه ای بزرگ شدم که عمه جانم همه کاره بوده. شاید اصلا فکر و عقاید من اون چیزی نباشه که شما بیسندی؟

کمال گفت:

- شما جای من نیستی. نمی دونی چه حالی دارم. اصلا از وقتی دیدمت یه شب درست و حسابی خوابیدم.

- آقا کمال اگه منم همین حس و نسبت به شما داشتیم مطمئن باش لحظه ای درنگ نمی کردم که جواب بله رو بدم، اما به این فکر کنید اگه با هم ازدواج کنیم و من هم چنان هیچ حسی به شما نداشته باشم چه پایان نافرجامی داریم. هوم؟

کمال گفت:

- عشق به مرور به وجود می آد. زمان می خواد.

جدی تر نگاهش کردم.

- اگه به وجود نیومد چی؟ چرا باید خودم و داخل ازدواجی بندازم که نمی دونم کی قراره عشقی که انتظارش و دارم شروع شه؟

- این همه آدم ازدواج کردن، بعدش عاشق شدن. چرا از اونا نمی پرسی؟

دلیم برایش واقعا سوخت. داشت تمام تلاشش را می کرد که قانعم کند، اما این دل برایش نمی تپید، حتی اگر هزار سال اینجا می ایستاد و برایم عاشقانه می بافت.

- من به این جملات که عشق بعد ازدواج به وجود می آد، عشق با زیر یه سقف رفتن به وجود می آد، عشق با اومدن هفت هشت تا بچه به وجود می آد اعتقاد ندارم. زندگی و سر چیزایی که به شاید گره خورده قمار نمی کنم.

کمال گفت:

- یعنی جواب تون قطعیه؟

لبخند مهربانی روی لبم نشست.
- امیدوارم کسی که کنارش خوشبخت هستی رو پیدا کنی.
چای سردشده را برداشتم و به داخل اشاره کردم.
- بفرمایید داخل، تا دوباره چایی بریزم.
شبهه بچه‌های دو سه ساله بغض داشت. چقدر عجیب است عشق!
بی‌تاب می‌کند و دلتنگ، آن هم برای کسی که غریبه‌ای بیش نیست.
کمال داخل نیامد. خداحافظی کرد و رفت.
چند ساعتی گذشته بود، اما هنوز فضای خانه وزن داشت. مخصوصاً
عمه که یک گوشه کز کرده بود و دوباره غصه‌ی بی‌شوهری مرا
می‌خورد. دلم می‌خواست از خانه دل بکنم و دوباره پسر مبل‌فروشم را
ببینم. به عمه گفتم دلم هوس فالوده‌ی مشتی‌حسن را کرده است.
شال و کلاه کردم و بیرون رفتم. بی‌اختیار داخل مغازه را نیم‌نگاهی
کردم. این بار دوست پسر مبل‌فروشم را دیدم؛ همان پسر صدا خس‌دار.
موهایش سیاه بود و نامرتب روی صورتش ریخته بود، فوراً نگاهم را
چرخاندم.
موقع برگشت با فالوده‌هایی که بوی گلاب‌شان تا چند متری پیچیده
بود، دوباره از مقابل مبل‌فروشی عبور کردم. اما این بار داخل
مبل‌فروشی را نگاه نکردم.
کلید را چرخاندم تا در را باز کنم. پسر مبل‌فروش باعجله به سمتم
آمد. هول شدم. به اطرافش نگاه کرد. کوچکی باریک ما خلوت بود.
ملوک‌خانم از پنجره بیرون آمد. با چشم‌های گردشده خودم را به سمت
دیوار و در نیمه‌باز کشاندم تا از دیدگاهش خارج شوم. پسر مبل‌فروش
هم یک قدم به سمت دیوار نزدیک شد. پاکتی را باعجله به دستم داد.
- این و...
دست روی بینی‌ام گذاشتم.
- هیس! برو، زود برو.
خدا خدا می‌کردم ملوک‌خانم پشت در را ندیده باشد. آخر از دیوار

بلند پشت در پنجره‌ی ملوک‌خانم دیده نمی‌شود، اما از داخل حیاط و وسط کوچه کاملاً مشخص است.

پسر مبل‌فروش با لبخند به دیوار چسبید و دور شد. پاکت را زیر لباسم پنهان کردم. وارد حیاط شدم. ملوک‌خانم چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. با ترس فالوده تعارف کردم.

- نوش جونت. بتول خانم خونه‌ست؟

سرم را تکان دادم و منتظر شدم سؤال و جواب‌هایش را بکنند، اما فکرم جای دیگری بود. چه کاری بود که کرد؟ نمی‌شد جای دیگری پاکت را بدهد. پسره‌ی بی‌عقل! آخر توی کوچه جای نامه‌بازی است؟ هم عصبانی بودم، هم دل بی‌قرار که توی نامه را بخوانم. پاکت نامه را باز کردم.

«این اولین بار است که برایت می‌نویسم. برای تویی که چشمانت خواب شب‌وروزم را گرفته. برای تویی که یک عمر است دلم را برده‌ای و خودت بی‌خبری. می‌دانی وقتی دو چشمت را پشت شیشه‌های مغازه‌ام دیدم چطور هول شدم؟ دستانم لرزید، درست مثل حالا! فرقی نمی‌کند مقابلم باشی یا در درونم! با هر طور دیدنت هول می‌شوم.

باورت می‌شود کلام در دهانم خشک می‌شود حتی وقتی از دور می‌بینمت؟ می‌دانی این روزها که باران می‌آید چقدر از باران تشکر کرده‌ام؟ بله! همین بارانی که باعث شد بهانه‌ای برای دیدارمان مهیا شود. راستش نمی‌توانم تمام احساسم را اینجا بنویسم. اصلاً نوشتنی نیست. خودت باید از چشم‌هایم بخوانی. نیازی به سواد هم ندارد. کافی است چند ثانیه‌ای نگاهم کنی تا ببینی چطور تمام وجودم تو را می‌خواهد. هرچند که مطمئنم زیر نگاهت آب می‌شوم...

می‌دانم که خواستگار داری، اما من تو را از خدا خواسته‌ام و مطمئنم که به همین زودی‌ها، هیچ‌کسی غیر از مرا نمی‌بینی. اگر موافق باشی، می‌خواهم برایت نامه بنویسم. سی‌بار! خدا را چه دیدی؟ شاید تو هم یک روز بی‌خواب شدی.

قرارمان باشد صبح‌های زود، حوالی ساعت هفت! با نامه‌های چسبیده زیر

باجه‌ی تلفن عمومی مقابل مسجد. فردا صبح اگر نامه‌ای به دستم رسید سی نامه را شروع می‌کنم.»

لب‌هایم را از خوشحالی گاز گرفتم و دستم را روی صورتم گذاشتم و جیغم را توی گلو خفه کردم. لب‌هایم گل انداخته بود. دلم می‌خواست از خوشحالی فریاد بزنم. باورم نمی‌شد پسر میل‌فروش تا این حد لفظ قلم باشد. مشخص بود درس خوانده است. هم از خطش، هم از کلامش می‌شد فهمید چند کلاس بیشتر از حد معمول سواد دارد. کاغذ و قلم را برداشتم و شروع به نوشتن کردم.

«سلام. من هم از شما خوشم می‌آید. چه قلم زیبایی دارید.»
روی نوشته‌ام خط زدم. این‌طور نمی‌شود که انقدر سریع و راحت حرف دلم را بزنم. با خودش نمی‌گوید این دختره چقدر هول برش داشته؟

دوباره کاغذی برداشتم و بعد از چند دقیقه فکر کردن، از سر خط نوشتم.

«با سلام. نامه‌ات را خواندم. هرچه فکر کردم چه جوابی به این نامه‌ی زیبا و پر مهر بدهم چیزی به فکرم نرسید. شاید دلیلش این است که تا به حال با هیچ مردی کلام عاشقانه نداشته‌ام. نمی‌دانم حس کنجکاوی است یا چیزی فراتر از آن، اما دلم می‌خواهد دورادور اندیشه‌هایت را بشناسم. زیر باجه جای خوبی است برای نامه‌ها. لطفاً دیگر نامه‌ها را به دستم نده!»

از طرف رقی»

نامه را تا کردم. زیر پارچه‌های نیمه‌دوخت گذاشتم.

مبل‌فروشی باز بود. حتماً پسر مبل‌فروش منتظر نامه‌ام بود که، این وقت صبح، کرکری مغازه‌اش را بالا زده بود. سعی کردم لبخندی که از شور عشق بر لبانم می‌نشیند را پنهان کنم. قبل از این که به سمت نانوايي بروم، نامه را زیر باجه‌ی تلفن چسباندم. کوچه خلوت بود و خدا را شکر توجه کسی را جلب نمی‌کرد.

اصلاً نفهمیدم چطور نان‌ها را تا خانه بردم. دلم شور افتاد. اضطراب

این‌که نکند کسی غیر از پسر مبل‌فروش نامه را پیدا کند وجودم را گرفت. پشیمان بودم که چرا اسمم را پای نامه نوشتم. ای خاک بر سرت رقی! اگر کسی بفهمد برای پسر غریبه نامه نوشتی آبروی خاندانت را به باد می‌دهی. حالا لازم بود تأکید کنی از طرف رقی؟ انگار خودش نمی‌داند این نامه‌ها را تو می‌نویسی.

آن روز عقربه‌های لعنتی اصلاً نمی‌چرخیدند. سر ظهر بود که صغری خانم آمد کمک عمه. زیر و زرنک بود، نصف‌روزه همه‌جا را برق می‌انداخت. دخترش مثل همیشه رفوزه شده بود. فردا امتحان داشت و هوای درس‌خواندن به سرش نبود. با قسم و آیه‌ای که صغری خانم خورد، پارچه‌های خیاطی را کنار گذاشتم و به هوای درس‌دادن به نیلوفر از خانه بیرون رفتم. بهانه‌ی خوبی بود تا دوباره از سر کوچه رد شوم.

دو ساعتی به نیلوفر حساب و جبر یاد دادم. با اعداد و ارقام کارم خوب بود، اما میان این همه اعداد و ارقام صحبت‌ها به مغازه‌ی مبل‌فروشی رسید.

- به‌نظرت خوبه مبل‌های خونه رو عوض کنیم؟

نیلوفر که دنبال بهانه بود درس‌ومشقش را رها کند، مدادش را لای کتاب گذاشت و کتابش را بست.

- از وقتی مبلای این مغازه سر کوچه‌ای رو دیدی هوایی شدی؟

هوایی که شده بودم، آن هم بدجور، اما طفلك نیلوفر فکر می‌کرد هوای مبل‌ها برم داشته.

- آدم دلش ضعف می‌کنه می‌بیندشون، ولی من روم نمی‌شه قیمت بگیرم.

نیلوفر متعجب نگاهم کرد.

- وا؟ رو شدن نمی‌خواد که. برو داخل مغازه بگو این مبلاتون چنده.

اصلاً می‌خوای من قیمت بگیرم؟

بیشتر دلم می‌خواست بفهمم نامه دستش هست یا نه. شاید حضورم

با نیلوفر در مبل‌فروشی جوابی به این سؤال باشد. نیلوفر در را باز کرد. من که روی داخل رفتن نداشتم، همین بیرون در منتظرش ایستادم. صدای نیلوفر آمد که گفت:

- ببخشید آقا این سرویس مبل‌هاتون چنده؟
صدای پسر مبل‌فروش که آمد، بی‌اختیار سرم چرخید. نگاه‌مان به هم گره خورد. همان لحظه پسر مبل‌فروش با لبخند سلام داد. من هم جواب سلامش را دادم. نیلوفر دوباره سؤالش را تکرار کرد. صدای دوستش از انتهای مغازه آمد.

- سه‌هزاروپونصد.

نیلوفر با تعجب گفت:

- ریال؟ اوه چه خبره.

پسر مبل‌فروش با لبخند گفت:

- پارچه‌های این کارامون از خارج می‌آد.

دوستش که چند برگه دستش بود و مدام برگه‌ها را ورق می‌زد با جدیت گفت:

- محسن بیرون مغازه مشتری وایساده.

پس اسمش محسن بود. چه اسم زیبایی داشت. محسن و رقیه! کنار هم قشنگ می‌شدند.

محسن از نیلوفر معذرت‌خواهی کرد و به سمت در خروجی آمد. از سر راهش کنار رفتم. سرم را چرخاندم. زن و مرد جوانی از پشت شیشه مبل‌ها را نگاه می‌کردند. محسن هم شروع به توضیحات درباره‌ی مبل‌ها و کارهای داخل مغازه کرد. حس کردم فضا یک‌دفعه‌ای سنگین شد. برای همین رو به نیلوفر کردم و گفتم:

- جواب سؤال تو مگه نگرفتی؟ بریم دیگه.

نیلوفر که هم‌چنان محو تماشای مبل‌های دیگر بود گفت:

- بذار قیمت چندتا دیگه رو بگیریم.

باختم اشاره کردم و گفتم:

- بذار یه فرصت دیگه، دیره!

نگاهم به سمت پسر موسیاه چرخید. این بار به صورتش دقت کردم. برگه‌ها را کنار گذاشته بود و موهای ریخته‌شده روی صورتش را مرتب می‌کرد، اما فقط چشم راستش مشخص بود. چند ثانیه به چشم‌هایش خیره شدم. چرا همیشه انتهای مغازه تکیه می‌داد؟

نگاه محسن به سمتم چرخید و گفت:

- شما کاری پسندتون نشد؟

- به موقعش ان شاءالله.

محسن لبخند زد و گفت:

- ببخشید که یه دفعه رفتم. وقتی مشتری می‌آد باید راهنمایی شون کنیم.

نیلوفر در حال دست‌زدن به پارچه مبل‌ها بود که باخم دوباره‌ی من به خودش آمد. دستش را از روی مبل‌ها کشید و به سمتم آمد. با لحن سردی خداحافظی کردم و با نیلوفر به سمت خانه رفتیم. حس بدی داشتم. چطور می‌توانست یک دفعه‌ای بی‌محلّی کند. حتی اگر مشتری هم آمده باشد، این بی‌محلّی توجیهی ندارد.

باعجله به سمت باجه رفتم. همان‌جا که دیروز نامه‌ام را چسبانده بودم، کاغذی چسبیده بود. کاغذ را برداشتم. رویش نوشته شده بود؛ «اولین نامه از سی نامه»

برای خواندنش عجله داشتم. داخل یکی از کوچه‌ها رفتم و همان‌جا نامه را باز کردم.

«دلبرترین سلام»

چقدر خوشحالم که به من فرصت دادی برایت از خودم بگویم. دیروز که به مغازه آمدی نتوانستم آن‌طور که باید شایسته رفتار کنم. تقصیر من نیست! اتفاقاً این کاملاً تقصیر توست که با حضورت مرا معذب می‌کنی. شبیه مردی می‌شوم که تا به حال نبوده‌ام؛ خجالتی و مضطرب. حرف‌زدن برایم سخت

می‌شود.

نمی‌توانی حدس بزنی چقدر دلم می‌خواست جز من و تو کسی در آن دخمه‌ی مبل‌فروشی نباشد، اما خب مشتری‌های مزاحم بدموقع آمدند. تو هنوز مرا نمی‌شناسی. برخلاف من! که تو را جزء به‌جزء می‌شناسم. از رنگ‌هایی که دوست داری تا غذاهایی که برای خوردن‌شان ذوق از چشمانت می‌بارد.

مثلا یک‌بار که به جیگرکی حاج‌رحیم رفتی از دور دیدمت. آنقدر باذوق غذا می‌خوردی که من هم هوس چیزی را کردم که هیچ‌وقت دوستش نداشتم. عجیب است که یک پسر از جیگر بیزار باشد، اما من تا قبل از تو بیزار بودم. حتی از چترها هم بدم می‌آمد. وقتی می‌شود زیر باران رفت چرا باید چتر داشت؟ مگر می‌شود عاشق چیزی باشی، اما لمسش نکنی؟ اما حالا که تو چتر به‌دست شده‌ای موضوع فرق کرده. به‌نظرم حالا چترها عاشقانه‌ترین اختراع بشرند. دلم می‌خواهد زیر چتر دوش‌به‌دوست راه بروم. شانه‌هایمان به‌هم بخورد. دست‌هایمان چفت شود توی هم. زیر چتر جا نشویم و نیمی از من و نیمی از تو باران را لمس کنیم.

با آمدنت همه‌چیز تغییر کرده دلبرجان. حس می‌کنم بعد از مدت‌ها زنده شده‌ام. آخر می‌دانی من چندبار در زندگی‌ام مرده‌ام. بار اول وقتی بود که پدرم ما را ترک کرد. از آن‌جایی که تک‌پسر خانواده بودم، مجبور شدم درس‌ومشقی را رها کنم و برای یک لقمه نان کارگری کنم. مسئولیتی که پدر بی‌مسئولیتیم روی دوشم گذاشته بود سنگین بود. آنقدر سنگین که از کودکی که ده‌سال بیشتر نداشتم مردی ساخت برای خودش!»

لحظه‌ای از خواندن نامه دست برداشتم. یاد رگ‌های دستش افتادم. برای همین باد کرده بود. طفلکی از بچگی کار کرده. قلبم تند می‌زد. خیابان‌ها کم‌کم شلوغ می‌شد. آخرین بخش نامه را خواندم تا سریع‌تر به‌سمت خانه بروم.

«من آدم رهاکردن نیستم دلبرجان. من آدم دورریختن نیستم، اما هزاربار مچاله شدم و پرت شدم یک گوشه. دورم انداختند. شاید برای اولین‌بار نامه اقرار کردنش زود باشد، اما از نبودنت می‌ترسم.

از همان اولین‌باری که دیدمت، اسمت را دلبر گذاشته‌ام. آن‌طور که تو دلم

را برده‌ای و مرا مدهوش خودت کرده‌ای باید هم سمت را دلبر گذاشت. در تمام عمرم هیچ‌وقت تا این حد جدی نبوده‌ام. تو جدی‌ترین انتخاب تمام لحظه‌هایم شده‌ای! قول می‌دهم بعد از سی نامه اگر موافق باشی با خانواده خدمت برسم.

پایان»

باورم نمی‌شد این همه احساس در یک نامه بگنجد. چطور می‌توانست انقدر خوب بنویسد؟ توی خیالم غرق شدم. همیشه دلم می‌خواست یک نفر این‌طوری عاشقم بشود! انگار به آرزویم رسیده‌ام. هرچه از بی‌محل‌اش ناراحت بودم یک‌دفعه‌ای رنگ باخت.

عمه که از خانه بیرون رفت، قلم برداشتم و جواب نامه‌اش را دادم. «پسر مبل فروش سلام. چند ساعتی است دارم به حرف‌هایت فکر می‌کنم. مطمئنی که سواد نداری؟ پس چطور تا این حد زیبا می‌نویسی؟

درباره‌ی پدرت هم متأسفم. حتی نمی‌توانم تصور کنم چه دوران سختی را سپری کردی و چه مسئولیت سنگینی را به دوش کشیدی. با این‌که من هم بی‌پدر بزرگ شدم، اما خدا سایه‌ی آقا جانم را بالای سرم نگه‌دارد. همین‌که سایه‌اش هست خیالم از بابت زندگی راحت است. پدرم به دلایلی از نگهداری من، بعد از مرگ مادرم، عاجز بود. برای همین است که من سال‌هاست با عمه‌جانم زندگی می‌کنم. البته این را بگویم برای من عمه شبیه یک مادر واقعی است. با این‌که مرا نزاییده، اما از مادری چیزی برایم کم نداشته.

پسر مبل فروش، می‌خواهم از تو قول بگیرم در این سی نامه هیچ‌چیزی جز صداقت بین‌مان ردوبدل نشود. هرچند که معلوم است تو صادقانه‌ترین کلمات را برای نوشتن احساسات انتخاب کرده‌ای.

من برخلاف تو نوشتار قشنگی ندارم، اما سعی کردم بدون غلط بنویسم.»

دیروز عمه مغازه‌ی پانزده‌متری کوچکی را برایم اجاره کرد. فاصله‌اش تا مبل‌فروشی سیصدویست‌وسه قدم است؛ خودم قدم‌هایم را شمردم. بالاخره موعده‌ش رسید. شش ماه است که دلم می‌خواهد خیاطی خودم را داشته باشم. اجاره‌اش سنگین است، اما به عمه قول

داده‌ام خوب کار کنم. از این بهتر نمی‌شود. هر روز صبح به بهانه‌ی خیاط‌خانه از خانه بیرون می‌روم و نامه‌ها را برمی‌دارم! به صدیقه قول داده‌ام سنگین‌ورنگین باشم. قرار شد به دوست‌داشتنت اقرار نکنم. صدیقه می‌گفت زود است. می‌گفت در آخرین نامه اگر دلت برایش پر کشید بنویس، اما مدرک دست پسر غریبه نده. از کجا معلوم بعدا نامه‌ها را به عمه نشان ندهد یا بدتر از آن به آقا جان!

با این‌که مطمئن بودم هیچ‌وقت این کار را نمی‌کنی، اما به توصیه‌اش گوش دادم. مخصوصا وقتی که صدیقه گفت باید نشان بدهی انقدر زود خودت را به کسی نمی‌بازی. باید خیال مردت را راحت کنی سخت به دست می‌آیی و این حرف‌ها. مجبور شدم روی تمام عاشقانه‌هایم خط بکشم و بگذارم سر فرصت دوباره بگویم. نامه‌ات را برمی‌دارم و برای دومین بار یواشکی می‌خوانم.

«دومین نامه از سی نامه

دلبرجان سلام. حالت چطور است؟ نمی‌دانی چقدر این یک روز برایم طولانی بود. می‌دانم برای تو که دختری شرایط سخت‌تر است. از دور دیدمت که چطور با اضطراب نامه را می‌چسبانی. حق هم داری. عفت و حیای دخترها به ثانیه‌ای بند است. حتی اگر مقصر نباشند مقصر شناخته می‌شوند. دلم نمی‌خواهد اگر در این رابطه‌ی مخفیانه، که هر دو به یک اندازه سهم داریم، اتفاقی بیفتد بار سنگین نگاه‌های شماتت‌بار سمت تو باشد. خیالت راحت! مراقبت هستم.

نشد که درس بخوانم، اما کتاب زیاد خوانده‌ام. کلاس چهارم بودم که مادرم فوت شد. سه ماه در انباری خانه خودم را حبس کردم. خواهرم مهتاب هر روز روی پله‌ها می‌نشست و برایم کتاب می‌خواند. اگر گرسنگی و بی‌پولی سراغ‌مان نمی‌آمد باز هم داخل انباری می‌ماندم و با قصه‌هایی زندگی می‌کردم که مرا از قصه‌ی زندگی خودم بیرون می‌کرد و به دنیای دیگری می‌برد. من از دنیای بیرون می‌ترسیدم. من از دوست‌داشتن آدم‌ها می‌ترسیدم. هراس داشتم به کسی دل ببندم و او را از دست بدهم. دقیقا همان طوری که پدرم رفت.

همان طوری که مادرم رفت.
پرواضح است برای کودکی که به خاطر فقر و نداری مادرش را در بستر
بیماری از دست داده دنیا جای قشنگی نباشد. خواهر بزرگ‌ترم هم به خاطر فقر
درسش را رها کرد. شاید اگر او هم می‌توانست مثل شما دیپلم بگیرد بخت
بهتری نصیبش می‌شد.
نمی‌خواهم کامت را با حرف‌هایم تلخ کنم. وقت برای گفتن‌شان زیاد است.
فقط بدان دلم برایت تنگ شده!

پایان»

عجب دست‌خط و ادبیاتی داشت. دلم می‌خواست کاغذی بردارم و
پشت سر هم برایش بنویسم؛ «بیشتر از آنچه فکر کنی دلداده‌ات
شده‌ام.» حیف که باید لال می‌شدم.

- رقی؟

در اتاق را باز کردم.

- آماده شو بریم مغازه رو ببینیم.

عمه چادرش را پوشید و دوان‌دوان از پله‌ها پایین رفت.

پسر مبل‌فروش من، به هوای دیدنت از خانه بیرون زده‌ام. دلم
می‌خواهد چشمم داخل مبل‌فروشی را ببیند، اما عمه کنارم ایستاده
است.

- عمه‌جان ببین چه مبلای قشنگی اومده، واسه ما دیگه از چشم
افتاده.

- خیلی هم قشنگن. سلیقه‌ی خانجون خدایبامرزم بود.

- روحش شاد، اما الان کی تو عمارتش از این مبل‌ها داره که ما
داریم.

- دختر تو هر ده تا خونه یه نفر هم مبل نداره. چه توقعی داریا. این
مبل‌ها هم برای زمانی بود که ما کبکبه و دبدبه داشتیم، نه مثل الان
که دیگه نه زمین بایری داریم و نه مردی که روش کار کنه.

چشم‌هایم را درشت کردم و با لحن قاطعی گفتم:

- والا که خوبم مال‌ومکنت داریم؛ هرکی ندونه من می‌دونم

عمه‌جان. درسته مثل قبل اسب و قاطر ندارید، اما ماشاءالله آقابزرگ برات حسابی گذاشته. نگه‌داشتنش که به هیچ دردی نمی‌خوره. تا حالا کسی و دیدی بمیره و با خودش تو قبر چیزی ببره؟
عمه نگاه عاقلانه‌ای کرد.

- یه دور از جون از دهنِت نیفته یه وقت؟

دست روی دهانم گذاشتم و با خنده گفتم:

- دور از جون عمه‌جان. منظورم شما نبودی آخه. داشتم مثال می‌زدم که این سکه‌ها به کسی وفا نداره. باید تا می‌شه خرج کرد و ازش لذت برد.

- بعدا که کاسه‌ی گدایی دستت گرفتی، این مثال‌هات یادت بیفته.

- ای بابا، عمه‌جان. نه در اون حد که به گدایی بیفتی. اما نگاه کن مش‌صادق و بچه‌هاش چطوری زندگی می‌کنن؟ مگه خودت نمی‌گی آدم تظاهر به نداری کنه فقیر می‌شه؟

عمه از یادآوری خاطره‌ای که می‌خواست تعریف کند، لبخند روی لب‌هایش نشست و گفت:

- اینو و آقام همیشه بهم می‌گفت، نور به قبرش بباره. هرچی می‌گفت باید با طلا می‌نوشتیم بس که این مرد فکرشده حرف می‌زد. همیشه می‌گفت انقدر نگید ندارم ندارم. هرکی به نداری فکر کنه ندار می‌شه. می‌گفت خدا بهت هرچیزی که بخوای می‌ده. اگه فقرو بخوای فقر می‌ده، ثروت و بخوای ثروت می‌ده، سلامتی رو بخوای سلامتی می‌ده، مریضی رو بخوای مریضی می‌ده.

- قربونت برم، منظور منم همینه. الان مش‌صادق با اون همه دارایی عین گداها زندگی می‌کنه. همیشه می‌گه ندارم ندارم. ما که داریم چرا نباید خرج کنیم؟

عمه دوباره از آن نگاه‌های عاقلانه‌اش روانه‌ام کرد.

- همه‌ی اینا رو به‌خاطر یه دست مبل داری می‌گی؟ ربع‌ساعته رفتی بالای منبر.

چشمانم را ریز کردم و ملتمسانه گفتم:
- عمه جان بیا مبل‌ها رو عوض کنیم دیگه. اون خونه قراره به زودی
پر خواستگار بشه ها، بذار آبروداری کنیم.
- من اگه مبل عوض کنم یه قرونم تو کرایه‌ی مغازه کمک نمی‌کنما،
گفته باشم.
با اعتمادبه‌نفس گفتم:
- اون با من! نگران نباش. خودم هر ماه پولشو درمی‌آرم. قراره از
سرتاسر شهر برای دوخت لباس مشتری داشته باشم. این دست‌های
هنرمند...
عمه گفت:
- بیا پایین دختر! رسیدیم.
لبخندم با دیدن مغازه‌ی در حال تخلیه بیشتر شد. عمه سرش را
داخل مغازه کرد و گفت:
- آقای غلامی؟ اجازه هست؟
آقای غلامی، که پیرمرد سفیدرویی بود، با لهجه‌ی زیبای رشتی‌اش
گفت:
- سلام. بفرمایید، بفرمایید. زود آمدی. هنوز وسایلا رو جمع نکردم
که بتول خانم.
- شما عجله نکنید، ما فقط اومدیم ببینیم چیا برای مغازه لازم
داریم. چند تیکه خرت‌وپرت داریم که باید گوشه‌کنارها جاش بدیم.
بعد هم اشاره‌ای به من کرد و گفت:
- رقی جان بیا داخل.
وارد مغازه شدم. با صدای بلند سلام دادم و سرم را چرخاندم. عجب
مغازه‌ی نقلی و زیبایی بود. تازه به درودیوارش رنگ زده بودند، تروتمیز
بود.
- دخترم این مغازه بیست سال محل کسب‌وکار من بوده. دیگه توان
کارکردن ندارم. از الان به بعد دست شماست. حواست باشه هم

آبروداری کنی و هم امانت‌داری.

- خدا بهتون توان بده. چشم، مراقبم.

دل‌م برای مغازه‌ی نقلی‌ام رفت. با خودم تصویر مشتری‌های صف‌کشیده را تجسم کردم. یک روزی می‌شود که از سراسر کشور به مغازه‌ات می‌آیند دلبرجان.

خندیدم. به خودم می‌گفتم دلبر. راه افتادیم به سمت خانه.

- باید یه کم‌د و چندتا آویز و یه میز کار جدید هم بگیریم برات. اونایی که تو خونه هستن برای اینجا زیادی بزرگن. این‌طوری همه‌ی اتاق و می‌گیره. یه پرده هم باید داشته باشی که پشتش مشتری‌ها لباس تن بزنن. مغازه‌ش کوچیک هست، اما اگه مرتب بچینی کار راه‌اندازه.

- عمه‌جان اینا که خیلی گرون می‌شن.

عمه گفت:

- مگه خودت نطق نمی‌کردی نباید پول‌ها رو جمع کنیم و یه کم باید

زندگی کنیم و این حرفا.

لبخند زدم.

- پس مبل‌ها رو هم عوض می‌کنیم؟

عمه گفت:

- بذار اول بپرسیم ببینیم قیمتش چنده.

ذوق‌زده بودم، اما چهره‌ام را نگه‌داشتم تا وقتی به مبل‌فروشی رسیدیم همه‌چیز عادی باشد. دل‌م داشت از خوشحالی توی هم پیچ می‌خورد. نفس عمیقی کشیدم.

عمه وارد مبل‌فروشی شد. سلام داد. من هم پشت‌بندش وارد شدم.

این‌بار نگاهم به همه‌جا چرخید. محسن از پشت دخیل بیرون آمد و سلام گرمی داد.

- خوش‌اومدید.

من هم سلام دادم. حواسم به محسن بود و قلبم تند می‌زد. حتما در

آخرین نامه‌ام می‌نویسم که به بهانه‌ی دیدنش یک‌دست مبل خریده‌ام.

عمه دست روی یکی از مبل‌ها گذاشت و گفت:

- قیمت این مبل‌هاتون چنده؟

محسن هم با همان کلام شیوایی که داشت، شروع به صحبت درباره‌ی جنس و نقش و رنگ و طراحی مبل‌ها کرد، بعد هم قیمتش را گفت. عمه با چشم‌های گردشده گفت:

- خاک به سرم! رقی این از کرایه‌ی مغازه تو هم بیشتره.

سرخ‌وسفید شدم. دلم نمی‌خواست عمه این‌طوری جلوی دیگران درباره‌ی پول حرف بزند. رو به عمه گفتم:

- اما عوضش قشنگه. حرف‌هامون یادت نرفته که؛ حاج‌صادق! آقابزرگ!

لبخند زدم و نگاهم را به محسن دوختم. باز هم محسن برای مجاب کردن عمه تمام تلاشش را کرد. در آخر هم نگاه معناداری به من کرد و گفت:

- سرپا نمونید. بفرمایید بشینید رو مبل‌ها.

روی یکی از مبل‌ها نشستم. ناخودآگاه لبخند عمیقی زدم. عمه رو به فروشنده گفت:

- رنگ‌های دیگه هم می‌زنید یا فقط همین قرمزاناری رو دارید؟

محسن به ته سالن نگاه کرد و گفت:

- آقاسیامک، پارچه‌ها دست شماست؟

به ته سالن نگاه کردم. با یک چشم خیره شده بود به من. ته نگاهش غم داشت یا ترس؟ عادی نبود. با صدای خشن‌دارش سلام داد و گفت:

- روی میز گردوئه.

حواسم پرت پسر موسیاه بود که عمه جواب سلامش را داد.

- رقی بیا پارچه‌ها رو ببین عمه.

نگاهم را از نگاه عمیق پسر موسیاه گرفتم و به عمه دادم. به سمت عمه رفتم و کنارش نشستم. چند پارچه‌ای که نامنظم روی میز ریخته بود را برداشتم. با دست جنس پارچه‌ها را لمس کردم و گفتم:

- جنس اینا با اینی که روش نشستیم زمین تا آسمون فرق داره. این که دسته کتانه، اما این یکی نخ‌پنبه‌ست. جنسش خوبه، اما بافتش خوب نیست. چندبار که شسته شه، دون دون می‌شه. اشاره به پارچه‌ی دیگری که روی میز بود کردم و گفتم:
- از این پارچه‌ها بیشتر برای کارهای خارجی استفاده می‌شه، اما این یکی برای پرده‌های سلطنتی هم به کار می‌ره. بعد هم دست روی پارچه مبلی که نشسته بودیم کشیدم و گفتم:
- اینی که ما روش نشستیم یه مقداری ابریشم هم قاطیسه. از همه‌ی پارچه‌هایی که نشونم دادی اعیونی تره. محسن باذوق گفت:
- ماشاءالله به شما. چه پارچه‌شناسی هستید، ای‌والله. لبخند قهرمانانه‌ای زدم و گفتم:
- خب من از بچگی خیاطی کردم. اگه پارچه‌مو شناسم که اسم خیاط‌باشی رو نمی‌تونم یدک بکشم.
- با اشاره‌ی عمه لبخندم را جمع کردم. حواسم نبود دارم زیادی به روی پسر غریبه می‌خندم. محسن هم انگار متوجه‌ی نگاه‌های عمه شد. خجالت کشیدم. با حرف‌های محسن دوباره همه‌چیز عادی شد.
- رنگ‌هامون متنوع‌ست، اما فقط همین پارچه‌ی اناری رو داریم که با ابریشم نقره‌ای ترکیب شده. رو به عمه گفتم:
- عمه‌جان رنگ یشمی رو بیشتر می‌پسندی یا اناری؟ عمه گفت:
- به من باشه یشمی، اما فکر کنم این اناری دل تو رو برده. لبخند زدم.
- به‌نظرم رنگ جدیدتریه. با مبل‌های قبلی‌مون هم فرق می‌کنه. تازه به فرش‌های عمارتم می‌آد. عمه نگاهی به محسن کرد.

زیبا حیدری □ ۶۷

- چند روزه آماده می‌شه؟ نسبه هم می‌فروشید؟
محسن گفت:
- اولاً که قابل شما رو نداره، شما اصلاً پولشو نده. ثانیاً شما ده روز به ما وقت بدی دم در خونه‌تون حاضره.
عمه گفت:
- لطف داری پسر، تعارف‌ها رو بذاریم کنار. نگفتی نسبه هم کار می‌کنی یا باید نقد باشه؟
محسن لبخندی زد و گفت:
- ما با همه نقد کار می‌کنیم، اما چون شما شناسید نسبه.
عمه گفت:
- نصف پول مبل‌ها رو امشب می‌آرم واست، بقیه‌شم هر ماه تا دو وعده، قبول؟
- محسن به انتهای سالن نگاه کرد. مرد موسیاه سرش را تکان داد. لبخند نیمه‌اش مشخص بود. با صدای نسبتاً بلندتری گفت:
- قابل‌تون و نداره عمه‌خانم.
- مرسی پسر.
- مبارک‌تون باشه.
- عمه از روی مبل بلند شد و گفت:
- پس قرارمون ده روز دیگه.
- به محسن، که چشمانش می‌خندید، نگاه کردم.
- خیال‌تون راحت.
- عمه جلوتر رفت و من هم پشت سرش قدم برداشتم. موقع خداحافظی، سرم را برگرداندم و دیدم محسن چشمک کوتاهی زد. دلم ضعف رفت، اما خودم را جمع‌وجور کردم.
- «سلام پسر مبل‌فروش. چقدر خوشحالم که امروز دیدمت. همین که چشمک زدی دلم لرزید. فکر می‌کنم من هم به سمتم کشیده شده‌ام. دست خودم نیست، هر روز و هر شب به تو فکر می‌کنم. انقدر فکر تو

زیاد است که فرصتی برای ذوق‌زدگی تأسیس خیاطی‌ام نداشتم. راستی این دوستت که در مغازه حضور دارد چرا آنقدر عجیب است؟ طوری نگاه می‌کند آدم گاهی می‌ترسد و گاهی دلش می‌سوزد. دوست دارم داستان زندگی‌اش را بدانم. به‌نظرم آدم جالبی می‌آید.»

چندبار نامه را خواندم. از نوشتنش پشیمان شدم. درست نبود از همین اول درباره‌ی دوستش فضولی کنم. شاید دلخور شود راجع به دوستش این‌طور می‌گویم. از آن بدتر، نباید به همین زودی در دومین نامه اقرار به دوست‌داشتنش کنم. قوالم را فراموش کردم. کاغذ را خط‌خطی کردم و داخل سطل انداختم. کاغذ جدیدی برداشتم و دوباره از سر نوشتم.

«سلام پسر مبل‌فروش من! نامه‌ات را چندین بار خواندم. فهمیدم مادرت را در بستر بیماری از دست داده‌ای. خوش به حالت که فهمیدی مادر داری. من آنقدر کوچک بودم که فرق شفا پیدا کردن مادرم و از دنیا رفتنش را نفهمیدم. تا مدت‌ها فکر می‌کردم بی‌بی به سفری طولانی رفته، اما هفت ساله بودم که همه‌چیز را درباره‌ی مرگ فهمیدم.

به دعا و طلسم اعتقاد ندارم، اما گاهی می‌ترسم واقعی باشد. آن‌طور که می‌گویند، مادرم برای به دنیا آمدن من دعا گرفته بود. قبل از به دنیا آمدنم گفته بودند اگر نوزاد زنده بماند مادر می‌میرد. شاید این بزرگ‌ترین عذابی است که به جانم می‌افتد! برای دل‌خوشی‌ام می‌گویم این‌ها خرافات است، اما زمان‌هایی که دلگیر می‌شوم و جای خالی مادرم را احساس می‌کنم عمیقاً باور می‌کنم وجودم ربط به همان دعایی دارد که آقا بزرگ روی برگه نوشته بود.

به‌نظرم آقا جان هنوز هم مرا مقصر مرگ مادرم می‌داند. چیزی نمی‌گوید، اما همین لبخند نزدن‌هایش نشان می‌دهد از وجودم آنقدرها هم خوشحال نیست. اما من خوشحالم که آقا جان هنوز بی‌بی را فراموش نکرده. دلم می‌خواهد در آینده شبیه آقا جان و بی‌بی زندگی کنم.

بگذریم! درباره‌ی مبل‌ها بگو! به‌نظرت رنگ اناری بهتر بود یا یشمی؟ حواست باشد مبل‌هایی که می‌سازی بهترین جنس و کیفیت را داشته باشد. می‌خواهم جلوی عمه‌جان آبروداری کنی. اصلاً هم فکر نکنی تو بهانه‌ای

زیبا حیدری □ ۶۹

برای خریدن مبلی‌هایمان هستی. خیر! واقعا دلم می‌خواست خانه‌مان زیباتر شود.

راستی فکر کنم هر روز از مقابل مغازه‌ات بگذرم. خیاطی‌ام سیصدویست‌وسه قدم با شما فاصله دارد. نزدیک حجره‌های طلافروشی شیخ‌صدوق. همان حوالی‌ها مغازه‌ای کوچک را اجاره کرده‌ام. دلم می‌خواهد انقدر کار روی سرم بریزد که شب‌ها از کمردرد و گردن‌درد بی‌خواب شوم. البته منظورم این نیست که خدایی نکرده اتفاقی برایم بیفتد ها. نه! می‌خواهم کارم رونق بگیرد. دلم می‌خواهد یک روزی بزرگ‌ترین خیاطی شهر را داشته باشم. انقدر معروف باشد که از درباریان هم برای دوخت لباس‌هایشان سفارش بگیرم.

آخر تو نمی‌دانی که چطور با دست‌هایم جادو می‌کنم. زمانی که سوزن به دست می‌گیرم انگار تواناترین دختر این شهرم! البته این را من نمی‌گویم ها. تعریف از خود نباشد، عمه‌جان اصرار دارد کارم خارق‌العاده است. تو بگو چه کاری به تو احساس جادوگر بودن می‌دهد؟»

تکه اول

کنار بابا نشسته‌ام. بابا به سقف نگاه می‌کند و مرجان رادیو را روشن می‌کند تا او را سرگرم کند. تکیه به پشتی داده‌ام و دوباره دلتنگ مامان می‌شوم. تازگی‌ها زیاد یاد گذشته می‌افتم. مثلاً یاد همان شب سرد زمستانی که مهتاب دست مرجان و معصومه را گرفته بود و در به در دنبال بابا می‌گشت. بابا کجا بود؟ پیش معشوقه‌اش کنار او بود و تمام عشقش را نثارش می‌کرد. حالا کنار ما خوابیده و به ما مثل همیشه سر سوزنی عشق ندارد که بدهد. یادم نمی‌رود مهتاب چطور به دست‌وپای لیلانم افتاده بود. لیلانم ما را از خانه بیرون کرد و گفت بابا اسم‌مان را از سچلش خط زده است.

فرقی نمی‌کند چند ساله باشی، همه‌ی آدم‌ها دل‌شان یک مامان دائمی می‌خواهد تا وقتی دل‌شان می‌گیرد در آغوشش گریه کنند. حتی فرقی ندارد مرد باشی یا زن. مثلاً چند شب پیش خودم با گوش‌هایم شنیدم مرجان دلش برای مامان تنگ شده بود. معصومه هم غصه‌ی نبودن مامان را توی صدایش بغض کرد.

دلم برای بچه‌ها می‌سوزد. حتی درست‌وحسابی آغوش مامان را به یاد ندارند، اما من هنوز گرمی تنش را به خاطر دارم. هوا سرد بود و برف می‌بارید. مامان مریض بود، اما نه آنقدر که نتواند راه برود. از پشت پنجره برف‌بازی من و مهتاب را می‌دید. معصومه و مرجان گوشه‌ی حیاط با دست‌های کوچک‌شان آدم‌برفی درست می‌کردند، اما من و مهتاب دنبال هم می‌دویدیم تا گلوله‌برفی پرت کنیم به سمت دیگری. مامان لبخند زد. تصویر لبخندش هنوز هم زنده است در خاطر من.

زیبا حیدری □ ۷۱

پاهایم لیز خورد. مامان با همان حال مریضش از اتاق بیرون آمد. مهتاب و معصومه و مرجان زیر خنده زدند، اما مامان به سمتم آمد و دستم را گرفت. گرم گرم بود. گوش‌هایم را چسباند به سینه‌اش. صدای تپش‌های قلب ناهماهنگش را می‌شنیدم. چشم‌هایم را بستم و گرما را مثل همان آمپول‌هایی که هر هفته می‌زد تزریق کردم به رگ‌هایم.

- دیگه بازی بسه، مریض می‌شید.

اما من دلم می‌خواست بیشتر بازی کنم. هنوز سیر نشده بودم از برف‌بازی. خودم را از آغوشش جدا کردم. کاش عقل می‌کردم و چند ثانیه بیشتر می‌ماندم. کاش اصلاً بساط بازی را جمع می‌کردم و می‌رفتم توی اتاقش که چند ماه است از بابا جدا شده. کنار رختخواب زردشده‌اش جا می‌انداختم و می‌خوابیدم؛ به عمق یک خواب زمستانی. صدای مرجان می‌آید.

- این شیرینی یزدی‌هایی که پختم باید تازه‌تازه خورده شه. بیات شه دیگه مزه نداره.

معصومه با صدای بلند گفت:

- بیاید دیگه! آجیم اولین شیرینیش و پخته. نخورید از دست تون می‌ره‌ها.

مرجان کلاس شیرینی‌پزی می‌رود. معصومه اما هنوز هدفی برای آینده‌اش ندارد. تنها هدفش این است که کنار مرجان باشد و زندگی کند. روزهایی که مرجان خانه نیست مثل مرغ پرکنده می‌شود. این‌سو و آن‌سو می‌رود. کلافه است و با همه بدخلقی می‌کند. مرجان گفت باید به فکر معصومه باشیم. معصومه برعکس مرجان همه‌ی غم‌وغصه‌ها را توی دلش می‌ریزد؛ معلوم نیست به چی فکر می‌کند.

آخر شب است. داخل اتاق می‌روم تا نامه‌ی فردا را بنویسم. می‌خواهم از دل گرفتگی‌هایم بنویسم، اما پشیمان می‌شوم. وقتی به دلبر فکر می‌کنم غم‌هایم با صابون مراغه‌ای شسته می‌شود. انقدر خوب می‌شوید که فراموش می‌کنم امروز مهتاب دوباره دربه‌در عدلیه شده و

زورش به طلاق نرسیده است. معلوم نیست بهروز گوربه‌گور شده کجاست؛ خبری از او نیست.

«سومین نامه از سی نامه

دیروز از دور دیدمت که پشت شیشه‌های مغازه‌ات ایستاده بودی؛ مبارک باشد. بعد از سی نامه باید قول بدهی برای من هم یک دست لباس مردانه بدوزی. هرچه باشد مهم نیست. فقط دست‌های تو به پارچه‌اش خورده باشد کافی است.

از روزی که پارچه‌های میل را دست گرفتی و هنرمندان دربار‌اش توضیح دادی طور دیگری به پارچه‌ها نگاه می‌کنم. هر بار که کسی داخل مغازه نیست، پارچه‌ها را بو می‌کنم و از لمس کردنش دلم هُری می‌ریزد.

راستش دلبر چند سال است دلم می‌خواهد نقاش شوم، اما هیچ‌وقت فرصت نشد سراغش را بگیرم. بچه که بودم مادرم مداد دستم می‌داد و لباس‌های خواهرانم را مقابلم می‌گذاشت تا طرح گل‌هایی که روی پارچه‌های لباس بود را روی کاغذ بکشم. مادرم هر بار تشویقم می‌کرد و می‌گفت با این هنر زاده شده‌ام. نمی‌دانم از روی مهر مادری‌اش حرف می‌زد یا واقعا کارم خوب بود. هرچه بود، بخشی از رویاهایم شد و تا به امروز هم ادامه دارد. فکر می‌کنم داستانم جادو کنند وقتی قلم به دست می‌گیرم. دروغ چرا؟ از وقتی تو را از پشت شیشه‌های مغازه دیده‌ام دلم می‌خواهد با مداد نقش چشمان زیبایت را بکشم.

خوشحالم که داستان در دوخت و دوز جادو می‌کند. مطمئنم به زودی بهترین خیاط شهر می‌شوی. باور دارم هر کسی به هر چیزی می‌خواهد می‌رسد، اگر عمیقا به آن باور داشته باشد. من هم عمیقا باور دارم که روزی به تو می‌رسم!

خیالت از بابت مبل‌ها هم راحت. دلم می‌خواهد هر بار که چشمت به مبل‌های اناری‌ات افتاد یاد من بیفتی. برای همین سنگ تمام می‌گذارم. سلیقه‌ات حرف ندارد دلبر! رنگ اناری زیباترین رنگ عالم است.

می‌دانی من تمام نامه‌هایی که تا به الان برایت نوشته‌ام را حفظ کرده‌ام؟ می‌توانم برایت خطبه‌خطش را بخوانم، بدون این که یک کلمه هم جا بیفتد.

خواستم بدانی من با نامه‌ها زندگی می‌کنم. تو چی؟ مثل من بی‌تاب خواندن و نوشتن نامه‌ها هستی؟

پایان»

ملوک خانم دم در نشسته و بساط سبزی پاک‌کردنش را به راه کرده. مرضی خانم، زن آقامحمد، هم کنارش نشسته و با آب‌وتاب درباره‌ی یک نفر، که نمی‌دانم کیست، غیبت می‌کنند. مغازه خلوت است و از صبح مشتری نیامده. نامه‌ی رقی را برمی‌دارم و برای بار پنجم می‌خوانم.

«پسر مبل فروش سلام!»

چه خوب است که به من پسر مبل فروش می‌گوید. خوشم می‌آید از این‌که این نام را فقط و فقط اختصاصی برای من کنار گذاشته. «دل‌م می‌خواهد به زودی به‌جای پسر مبل فروش پسر نقاش خطابت کنم. در همین راسته‌ی بازار چند نفری هستند که نقاشی یاد می‌دهند. به‌نظرم اگر وقت داری، رویایت را به تعویق ننداز. همین امروز شروع کن. قول می‌دهم اگر همه‌چیز خوب پیش برود یک روز برایت بهترین لباس‌ها را بدوزم. با این‌که مزد من گران است، اما برای شما رفاقتی می‌دوزم. (شوخی کردم تا کمی بخندی.) چون مطمئنم لبخندهایت هم زیباست. دل‌م می‌خواهد بیشتر از همه‌چیز درباره‌ی خانواده و گذشته‌ات بدانم. حیف که نیمه‌شب است و چشمانم از خواب دارد بسته می‌شود و گرنه بیشتر از این‌ها برایت می‌نوشتم.

شب شما به‌خیر»

چه حیف که نامه کوتاه است و زود تمام می‌شود. صدای سلام گرم‌تر تا داخل مغازه آمد. هول شدم. نامه را کنار گذاشتم. از پشت شیشه‌ها دیدم با همسایه‌ها احوال‌پرسی می‌کنی. دل‌م می‌خواهد در را باز کنم و دوباره نگاه‌مان به هم گره بخورد، اما مثل همیشه صبر می‌کنم. از مقابل مغازه رد می‌شوی. نگاهم نمی‌کنی، اما لبخند داری. معلوم است لبخندت معنا دارد.

حیف که باید امروز زود بروم و برگشتنت را نمی‌بینم. راستش سالگرد مامان است. من و دوقلوها باید سر خاک برویم.

باران نم‌نم می‌بارد. معصومه کتاب دعا دستش گرفته و بالای قبر مامان نشسته. چیزی از بچگی‌هایش به‌خاطر ندارد، برعکس مرجان که تصاویر خاکستری در ذهنش مهر شده. مرجان یادش می‌آید چطور مامان آخرین بار در آغوشش گرفت و بعد برای همیشه خوابید. صدای فریادهای بابا را هم یادش مانده. اما کاش همه‌ی ما مثل معصومه بودیم. هرچه مربوط به گذشته بود را دور می‌ریختیم.

مامان پست سال‌هاست که یک شب هم آرام نخوابیده. تقصیر من بود که تو مریض شدی. تقصیر من بود که تو مردی. و من سال‌هاست که نمی‌توانم خودم را ببخشم. خودم را توی آن انباری ترسناک حبس کردم، چون که روی دیدنت را نداشتم. من هنوز خودم را نبخشیده‌ام، تو چطور؟

کاش به‌جای بابا تو کنار ما بودی. هنوز هم بابا برایم غریبه است. مهتاب برای بابا دلسوزی می‌کند. می‌گوید جواب تمام بدی‌هایی که در حق ما کرده را گرفته. مثل یک تکه گوشت روی زمین افتاده، اما انگار خدا از ما هم دارد انتقام می‌گیرد. برای این که یک تکه گوشت بو نکند، همه دست‌به‌دست هم داده‌ایم! مهتاب لباس‌های بابا را می‌شوید، معصومه و مرجان غذا برایش درست می‌کنند، من هم خرجش را می‌دهم!

- بریم دیگه، مهتاب دست تنه‌است.

دل‌م برایت تنگ شده مامان، خیلی تنگ. انقدر که اگر معصومه و مرجان اینجا نبودند گریه می‌کردم و خاکت را در آغوش می‌گرفتم.

دوقلوها جلوتر از من از تپه‌ی قبرستان پایین رفتند. دست توی جیبم بردم و نامه‌ای که نوشته بودم را به مامان نشان دادم.

- مامان اگه همه‌چی خوب پیش بره، به همین زودیا عروس‌دار می‌شی، برام دعا کن.

صدای فریاد معصومه آمد.

- بیا دیگه، دیر شد. الان بارون شدید می‌شه ها.

نامه را توی جیبم گذاشتم و به سمت پایین تپه دویدم.

«چهارمین نامه از سی نامه

دلبرجان سلام! قربان چشمان خواب‌آلودت شوم که با خستگی پای نوشتن نامه‌ها بیدار مانده‌ای. روزهایی که خسته‌ای و شرایط نوشتن نداری چیزی ننویس، اما نامه‌ها را همیشه بردار.

چشم! کلاس نقاشی را به زودی شروع می‌کنم. دلم می‌خواهد دورم را پر کنم از نقش چشمانت. یک روزی می‌رسد که با دیدن خودت روی بوم تعجب می‌کنی.

وقتش شده از اتفاقی که در کودکی برایم افتاد بگویم. این اولین بار است که دربارهاش با کسی حرف می‌زنم. امیدوارم رازدارم باشی و این حرف‌ها همین‌جا بین من و قلب مهربانان نگه‌داری. دوست ندارم دیگران از داستان زندگی‌ام باخبر شوند. هیچ‌کسی جز من در این باره نمی‌داند، حتی خواهری که تا به امروز قدر مادرم دوستش دارم.

شش ساله بودم که پدرم دست زن دیگری را گرفت و به خانه‌مان آورد. من عقل درست و حسابی نداشتم و از ازدواج مجددش چیزی نمی‌فهمیدم، اما مادرم پریشان شد. یادم است که مادرم در تنهایی‌هایش گریه می‌کرد. جرئت نداشت چیزی به پدرم بگوید. خواهرم هم پایه‌پای مادرم گریه می‌کرد. بعد از چند روز فهمیدم همه‌ی گریه‌های یواشکی مادرم ربط به همان زنی دارد که به او خاله می‌گفتم. نامش لیلا بود. اتاقش کنار اتاق مادرم بود. صدای خنده‌هایشان آنقدر زیاد بود که مادرم دست روی گوش‌هایش می‌گذاشت. کم‌کم فهمیدم زن‌بابا چه معنایی دارد. دیگر حتی به خاله‌لیلا سلام هم نمی‌دادم، مگر این که پدرم کنارش باشد.

مامان از همان روزها مریض شد. هشت ساله شدم که مریضی مامان اوج گرفت. دکتر می‌گفت غم برایش زهر است. زمانی که شکم لیلاخانم برآمده شد و پدرم عین پروانه‌ها دورش می‌چرخید، حساب کار دستم آمد. قرار بود خواهر یا برادری به خانواده‌ی ما اضافه شود.

همه چیز را فهمیده بودم. آقام بی تفاوت‌تر از همیشه با مادرم رفتار می‌کرد. انگار نه انگار مادرم به سختی نفس می‌کشید. یک روز که مادرم در بستر بیماری و حالش بد بود، برای پول دوا و درمانش از پدرم کمک خواستیم. آقام گفت پولش را از سر راه گیر نیاورده و مادرم ارزش ندارد تا برایش قرانی خرج کند. هنوز هم نمی‌دانم چرا یک دفعه‌ای آقام زمین تا آسمان عوض شد. انگار سحر و جادو شده باشد. طوری به لیلاخانم دل داد که از همه‌ی ما دل برید!

پسر لیلاخانم به دنیا آمد و نورچشمی پدرم شد. بابا یادش رفت من و سه خواهر دیگر هم وجود داریم. مادرم قسم داده بود به آقام بی‌احترامی نکنم، اما دیدن لبخندهای پدرم، که از ما دریغ و نصیب زنی می‌شد که چند سالی از خواهرم بزرگ‌تر بود، عذابم می‌داد.

یک روز که لیلاخانم خواب بود نفت را از انباری برداشتم و گوشه‌ی فرش اتاقش ریختم. می‌دانم کارم خیلی وحشتناک بود، اما پسر نه ساله‌ای که هیچ محبتی از پدرش ندیده این را نمی‌فهمد.

کبریتی را برداشتم و روی فرش نفتی انداختم. دلم می‌خواست لیلاخانم بمیرد و پدرم دوباره کنار مادرم باشد. اما به محض این که آتش شروع شد، لیلاخانم جیغ و فریاد زد. من گوشه‌ی حیاط نشسته بودم و از ترس کاری که کرده بودم به خودم می‌لرزیدم. صدای گریه‌های نوزاد را که شنیدم بی‌اختیار به سمت اتاقش رفتم. لیلاخانم و نوزادش از اتاق بیرون آمدند. خدا را شکر اتفاق خاصی برایشان نیفتاد. خواهرم با سطل آبی که کنار حوض بود به سمت اتاق آمد. بعد از چند دقیقه تمام اتاق سوخت. همسایه‌ها با سطل‌های آب آتش را خاموش کردند.

می‌دانم کارم بچگانه بود و امروز هزاران بار خدا را شکر می‌کنم که بلایی سر لیلاخانم و بچه‌اش نیامد، اما آتش اشتباهم دامن همه را گرفت. مادرم، مهتاب و حتی معصومه و مرجان.»

بی‌خواب شده‌ام. برای هزارمین بار نامه را خوانده‌ام. نکند با خودت فکر کنی پسری که عاشقت شده دیوانه است؟ جانی و قاتل است؟ این روزها حال عجیب است. شادی و غم با هم سراغم می‌آیند. یک لحظه سالم خوش است و یک لحظه غم نبودنت مرا می‌کشد. قول داده‌ام توی

نامه‌ها دروغ ننویسم، اما همه‌چیز را که نمی‌شود نوشت. با این که حق داری همه‌چیز را بدانی، اما فعلا زود است. دلم می‌خواهد بیشتر عاشقی کنم که اگر خدایی نکرده جواب رد دادی من با خاطراتت زندگی کنم. دروغ چرا دلبرجان! خیلی وقت است دلم می‌خواهد محکم در آغوش بگیرم تا قلب ناآرامم رام شود. دلم یک گوش می‌خواهد که حرف‌های نزده‌ام را بشنود. یک چشم که درونم را ببیند. یک عشق که خلوت‌م را پر کند! کاش می‌شد این‌ها را توی نامه نوشت.

صبح زود است. از سر کوچه رد شدی. پشت سرت با فاصله قدم می‌زنم. چندبار سرت را چرخاندی و اطراف را نگاه کردی. نامه را برداشتی و شبیه مجرم‌ها فرار کردی. پشت شیشه‌ی مغازه نشستی و نامه را خواندی. قلبم تند می‌زند. مات‌ومبهور مانده‌ای.

مشتری آمد. حواست از نامه پرت شد. حیف که نمی‌شود بفهمم چه در آن اتافک کوچک می‌گذرد. از پشت دیوار منتظر ایستاده‌ام و دورادور نگاهت می‌کنم.

ساعت از نه گذشته. مغازه را باید باز کنم. مجبورم دست از تماشایت بکشم. باعجله به سمت مغازه می‌روم. کرکره‌ی مغازه بالا رفته. در را باز می‌کنم. بوی املت توی مغازه پیچیده.

- سلام. چطوری؟ دیر اومدی چقدر.

کاغذهای مچاله شده را برداشتم و گفتم:

- تو دیشب کجا بودی؟ مرجان منتظرت بود. واست شام کنار گذاشت. اگه خونه نمی‌آی بهش خبر بده. اون عادت داره چشم به راه بمونه.

اخم کرد. املت را روی میز گذاشت.

- تو هم عادت داری صبح اول صبح حال آدمو بگیری. رفته بودم پیش دوستم. یه دفعه‌ای پیش اومد.

نمی‌دانم چرا یک دفعه‌ای خلقم تنگ شد. به خاطر این که یاد گذشته

افتادم یا این که می‌ترسم دلبر فکر بدی درباره‌ام کند.

- تو باز چت شده؟

شانه بالا انداختم.

- نمی‌دونم.

- ببین منو!

سرم را بلند و نگاهش کردم. صورت زیبایی داشت، چشم‌هایش
عسلی‌خرمایی بود و پوستش تیره‌تر از من.

- من و تو قبل از هر چیزی رفیقیم. یادت که نرفته؟ دیروز آقاچاوید
اومد مغازه. حساب و کتابا رو تسویه کرد. اگه مشکل مالی داری یا اتفاقی
افتاده بگو.

لبخند زد. همین یک جمله مثل کبریتی که به انبار کاه بیفتد دلم
را گرم کرد.

- دمت گرم. همه‌چی خوبه. آقاچاوید هر سه ماه یه بار می‌آد
سهمش و می‌گیره و می‌ره. صبحونه رو خوردی برو بیرون یه زنگ بزن
خونه. مرجان دل‌آشوب بود. بعدم برو کارگاه ببین چوب مبل بتول خانم
چی شد.

درحالی که دهانش پر بود گفت:

- آها! چوب مبل بتول خانم؟

لبخند زد.

- هنوز پرونده‌ی این دختره بازه؟

خجالت کشیدم از دوست‌داشتنت حرف بزنم، اما لبخندم نشان داد
که خبرهایی هست.

- نه اون طوری که تو فکر می‌کنی، مثل قبلم.

- جواب نامه‌ت رو نداد؟

در باز شد، مشتری آمد.

- حالا برو، بعدا با هم حرف می‌زنیم.

زیبا حیدری □ ۷۹

دوست نداشتم حالا که جواب قطعی از تو نشنیده‌ام درباره‌ات به دیگران بگویم. آن وقت اگر عاشقم نشوی من باید نگاه‌های وزن‌دار دوست و رفیق و آشنا را تحمل کنم.

به ساعت نگاه کردم. وقتش بود کارت را تعطیل کنی و به خانه برگردی. منتظرت بودم، اما خبری از تو نبود. در مغازه باز شد. آقا جاوید آمد. دوباره حساب و کتاب‌هایش با هم نمی‌خواند. چه بدموقع آمد. تو از کنارم عبور کردی و من حتی نتوانستم نگاهت کنم.

تکه دوم

مغازه کاملاً چیده شده بود. سردر مغازه هم خودنمایی می‌کرد. به خیالم از همین امروز باید مشتری‌ها صف بکشند، اما این‌طور نبود. صبح تا عصر فقط یک نفر برای کوتاه‌کردن پاچه‌ی شلوارش آمد. روز اول آن‌طور که باید خوب شروع نشد.

عمه برایم در این فلاسک‌های دوقلویی که تازه خریده چای آماده کرده بود. نزدیک غروب آفتاب بود که باران آمد. چای ریختم و از پشت شیشه‌ی مغازه رهگذرها را دیدم که دارند باسرعت خودشان را به یک‌جایی که خیس نشوند می‌رسانند.

اما من قصد داشتم خیس شوم. می‌خواستم باران را لمس کنم. برای همین موقع برگشت به خانه چتر را عمداً توی مغازه جا گذاشتم و زیر باران آرام‌آرام قدم زدم. قطره‌های درشت باران روی صورتم می‌کوبید. با هر بار ترکیدن‌شان سوزش کوچکی روی پوستم ایجاد می‌شد؛ سوزشی که بی‌نهایت خواستنی بود. نزدیک مبل‌فروشی بودم که به خودم آمدم و دیدم تمام لباس‌هایم خیس‌خیس است. خیابان‌ها از ترس باران خلوت شده بود و من تنها رهگذر بی‌چتر و بی‌دغدغه‌ی این خیابان بودم.

محسن از مغازه بیرون آمد. دستش را به نشانه‌ی سلام بالا برد. به اطرافم نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم کسی نگاهم نمی‌کند، با صدای آرامی که خجالت از آن موج می‌زد، جواب سلامش را دادم. سرعت قدم‌هایم را کمتر کردم تا دیرتر از کنارش رد شوم. دلم می‌خواست این لحظه طولانی‌ترین لحظه‌ی عمرم می‌شد، اما مثل

زیبا حیدری □ ۸۱

همه‌ی روزهای خوشی که قبلا داشتم این هم تمام شد. نزدیکش که شدم، با صدای آرامی گفت:

- مراقب باش سرما نخوری.

چند قدم راه رفتم تا سر کوچه رسیدم. بی‌اختیار برگشتم و با صدای آرامی گفتم:

- سرما هم بخورم فردا وعده‌مون سر جاشه.

چشمم به داخل مغازه افتاد. پیرمردی تکیه به مبل‌ها داده بود. احساس کردم زیرچشمی نگاهم کرد. فوراً نگاهم را به سمت محسن دادم و باعجله دور شدم. محسن لبخند زد. دیدار محسن آنقدری لذت داشت که به دلهره‌ی آبروریزی‌اش می‌ارزید.

زن میانسال خوش‌پوشی، که کت‌دامن طوسی خوش‌دوزی به تن داشت، وارد مغازه شد. لبخند زدم.

- بفرمایید.

زن گفت:

- شما خیاطی؟

- بله، در خدمتم.

به اطرافش نگاه کرد. نزدیکم شد و با صدای آرامی گفت:

- خدا رو شکر پیدات کردم. جمعه شب دو هفته‌ی دیگه به مهمونی ویژه تو تهرانه. چند تا از این مادام و موسیوهای که سرشون به تن‌شون می‌ارزه هم هستند. می‌خوام بهترین و خوشگل‌ترین لباس اون مهمونی برای من باشه. نمی‌خوام فکر کنن یه بیوه‌ی گوشه‌گیرم. منظورم و متوجه می‌شی دیگه یا هنوز وارد دنیای بزرگ‌ترا نشدی؟
به صندلی اشاره کردم و گفتم:

- نفس بگیرید لطفا. بفرمایید بشینید. این طور که متوجه شدم، دل‌تون می‌خواد خودی نشون بدید، درسته؟

لبخندش پررنگ شد. دستکش‌هایش را بیرون آورد و سیگارش را

روی لبش گذاشت. چند پوک به سیگارش زد تا روشن شود و بعد هم با چند سرفه‌ی کوتاه حرف‌هایش را ادامه داد.

- شنیدم زنایی که تو این مهمونی دعوتن سراغ خیاط ویژه‌ای که من هر ماه می‌رم رفتن. از دست چشم و هم‌چشمی زن‌ها. به خودم قول دادم دیگه هیچ‌وقت به کسی نگم از کجا خریدهام و می‌کنم. زنیکه‌ی بدشکل به خیالش زن اعلی‌حضرت شده که اون‌طوری خودش و برای من می‌گیره. دفعه‌ی قبل لباسی که من تن زده بودم رو تنش کرده بود. اگر ثروتی که من دارم و داشت دیگه خدا رو بنده نبود. می‌فهمی چی می‌گم؟

بعد نفسش را با حرص بیرون داد.

- سرت و درد نیارم، خلاصه‌ی ماجرا اینه که نمی‌خوام مدل لباسم مثل اونا باشه. برای همین گفتم پیام پیش شما. دخترخاله‌م شما رو معرفی کرده.

بعد هم نگاهی به خیاطی کرد و صورتش را جمع کرد. دود سیگارش را بیرون داد و با چهره‌ای ناراضی ادامه داد:

- هرچند اینجا زمین تا آسمون با خیاطی معروفی که من می‌رم فرق داره. اما مهم نیست، مهم هنره. بگو ببینم می‌تونم برام یه لباس مجلسی که چشم دشمن و کور کنه بدوزی؟ با دستم دود سیگار را کنار زدم و با کنایه گفتم:

- ماشاءالله به این همه توانی که تو تکلم دارید. بگذریم، عکسی از لباس مد نظرتون دارید؟ اگر نشونم بدید می‌تونم شما رو به‌عنوان زن شایسته‌ی سال راهی مهمونی اعیونی تون کنم. زن که فهمید از بوی سیگار اذیت می‌شوم، سیگارش را خاموش کرد و با خوشحالی گفت:

- دوبرابر بهت مزد می‌دم اگه بتونی لباسی بدوزی که بدرخشه. یه هفته بیشتر وقت نداری، می‌تونی؟

- خب من که سفارش‌های دیگه دستمه. دوبرابر قیمت هم اون‌طور

که باید شایسته‌ی زحماتی که می‌کشم نیست. در ضمن فرصت کمی هم تا مهمونی باقی مونده.

- خیالت راحت باشه، به دیگران هم معرفیت می‌کنم. لبخند زدم.

- همین الان گفتید دیگه به کسی خیاطی تون رو معرفی نمی‌کنید. تازه اینجا هم که به قول خودتون زمین تا آسمون با خیاطی معروفتون فرق داره. این‌طور که معلومه روتون نمی‌شه به کسی بگید لباس تونو من دوختم.

بعد هم با کنایه گفتم:

- با این‌که مهم هنره!

چهره‌اش جمع شد و گفت:

- راست می‌گی، نمی‌تونم به کسی بگم اینجا بیاد. ولی خدایی نکرده فکر نکنی قدر هنرتو نمی‌دونم. تو اگه بدونی این زن‌های اشرافی چطوری زیرآب همو می‌زنن، از خدات می‌شه پاشون به اینجا باز نشه. حرف‌هامو به دل نگیر. بگو ببینم می‌تونی بدوزی یا نه؟

با لبخندی اجباری گفتم:

- نه خانم‌جان! به دل نمی‌گیرم، اما مزدمو به اندازه می‌گیرم. سه‌برابر قیمت معمولی! قبوله؟

زن اسکناس‌هایی از جیبش بیرون آورد و مقابلم گرفت. قبل از این‌که اسکناس‌ها را بگیرم دستش را کشید و گفت:

- صبر کن!

از کیفش عکس مجله‌ای را بیرون آورد که در آن زنی خارجی لباس کرم-طلایی زیبایی تن زده بود. بدون شک زیباترین لباسی بود که تا به امروز دیده بودم. طوری در چشم می‌درخشید که حتی یک لحظه هم نمی‌توانستی چشم از آن برداری.

زن با لبخند گفت:

- می‌تونی لباسی که شبیه این باشه رو بدوزی؟

چند ثانیه‌ای به عکس نگاه کردم و بعد اسکناس‌ها را از دستش گرفتم و گفتم:

- فردا صبح با پارچه‌هایی که براتون می‌نویسم اینجا حاضر باشید. تکه کاغذی برداشتم و جنس و طرح پارچه‌ها را به‌طور کامل روی آن نوشتم. آدرس رضابزاز را هم دادم. بعد هم شروع به شمردن اسکناس‌ها کردم. با لبخند گفتم:

- این صدتاست، می‌مونه صدوهفتادتای بعدی که موقع تحویل کار ازتون می‌گیرم، قبوله؟

زن با خوشحالی گفت:

- قبوله.

بعد هم روی پا ایستاد و گفت:

- فردا صبح علی‌الطلوع اینجام.

برگه‌ای را امضا کردم و به دستش دادم تا نشان دهم از او پیش‌پرداخت گرفته‌ام. باورم نمی‌شد توانسته باشم معامله‌ای به این پرسودی انجام دهم. آن هم در دومین روز کاری‌ام، که مگس می‌پراندم.

ای وای! یادم رفت بپرسم دخترخاله‌اش که بود؟ اصلا مگر چند نفر از مشتری‌های قدیمی‌ام خبر دارند مغازه‌ی جدیدی گرفته‌ام؟ چشمم دوباره به نامه افتاد. از معامله‌ی پر سودم انقدر خوشحال بودم که نتوانستم این خوشحالی را در جواب نامه‌ام نشان ندهم.

«سلام پسر مبل‌فروش نقاش!»

پیش از هرچیزی دوست دارم به تو بگویم امروز بزرگ‌ترین معامله‌ی خیاطی‌ام را انجام دادم. باورم نمی‌شود یک نفر برای یک‌دست لباس بخواهد تا این حد خرج کند. قرار شد بهترین لباس مجلسی را برایش بدوزم. یک هفته باید تمام توانم را بگذارم تا به‌موقع دوخت را تحویل مشتری بدهم. کاش می‌توانستم بر روی کاغذ فریادهای خوشحالی‌ام را بکشم، اما حیف که اینجا کلام قاصر است. فقط همین را بدان که اولین مشتری اشرافی‌ام را پیدا کردم. راستی نامه‌ات خیلی تلخ بود. فهمیدم روزگار سختی را پشت سر گذاشته‌ای.

آن طور که در نامه‌های قبلی گفته بودی، مادرت را در فقر و نداری از دست داده‌ای. حتما بعد از این ماجرا دوران سختی را سپری کردی. قول می‌دهم رازت برای همیشه محفوظ بماند.

با این که هنوز حرف‌های زیادی نزده‌ایم، اما حس می‌کنم تو را بیشتر از همه می‌شناسم. برایم صمیمی‌تر از هر دوستی شده‌ای. نمی‌دانم تو هم این احساس را داری یا نه؟ اما من دلم می‌خواهد تمام خبرهای خوب را پیش از همه به تو بگویم.
دلم می‌خواهد...»

یک صفحه‌ی دیگر هم اضافه‌تر نوشتم. درباره‌ی آقا جان و کودکی‌هایم. حیف که دیر شده بود. با فالوده‌بستنی به سمت خانه رفتم. به خاطر اولین مشتری درست و حسابی‌ام باید به عمه‌جان شیرینی می‌دادم.

از مبل فروشی که رد شدم، نگاهم بی‌اختیار به سمت داخل چرخید. همه‌جا را برانداز کردم، اما محسن نبود. همکار محسن با پیرمرد حرف می‌زد. صدایش ناواضح بود. صورتم را چرخاندم تا نگاهش نکنم. او هم مرا ندید. چه حیف که محسن داخل مغازه نبود.

عمه با دیدن فالوده‌بستنی سنتی زعفرانی آب از لب‌لولوچه‌اش بیرون ریخت. با خوشحالی گفت:

- مبارکه، کارت و شروع کردی؟

باذوق درباره‌ی زن پولداری که به تورم خورده بود گفتم. همه‌چیز را تعریف کردم، اما وقتی به عمه گفتم سه برابر قیمت معامله کرده‌ام بستنی‌اش را زمین گذاشت. اصلا فکرش را نمی‌کردم عمه تا این اندازه عصبانی شود. بستنی‌ها را برداشت و داخل سطل آشغال انداخت. هرچه گفتم عمه چرا عصبانی شدی؟ حرفی نزد. تا این که بعد از چند دقیقه که آب خورد و آرام شد گفت:

- تو این خونه پول حروم نمی‌آد.

- چه پول حرومی؟ مگه دزدی کردم؟

عمه گفت:

- از نظر من حرومه. قرار نیست چون ثروت داره چند برابر ازش پول بگیری؟

- عمه جان من باید کنار کارای دیگه، چند برابر کار کنم تا سفارشش و برسونم.
عمه گفت:

- خوبه هم خودت می‌دونی هم من که فعلا مشتری نداری. کدوم کار دستته که می‌خوای اینم کنارش برسونی؟ حتی اگه این‌طور بود، سه‌برابر قیمت درست نیست. فردا صبح بهش می‌گی با همین پولی که بهت داده برایش می‌دوزی.
بغض کردم و گفتم:

- شما قدر هنر من و نمی‌دونی. اون همه سوزن بزنم فقط برای صنار و سی‌شاهی؟ این اگه به همون خیاط معروفش پول می‌داد که چندبرابر من باید مزد می‌داد.

- ببین رقی، اگه می‌خوای قیمت کارهات و بالا ببری ببر! خدا از آدم گرون فروش گله نمی‌کنه، اما از کم‌فروش چرا! اما از موقعیت آدم‌ها سوءاستفاده نکن. این‌طوری برکت از کارت می‌ره. چه فقیرش چه پولدارش، باید باهاشون یه جور رفتار کنی. من کی بهت یاد دادم به قیافه‌ی آدم‌ها نگاه کنی بعد قیمت بدی؟ ها؟

از دست عمه ناراحت بودم. وارد اتاقم شدم و زانوهایم را بغل گرفتم و گریه کردم. دلم می‌خواست نامه‌هایم را بخوانم، اما حیف که همه را در مغازه گذاشته بودم. وگرنه برای این‌حالم، بهترین دارو بود. گریه‌هایم که تمام شد، به حرف‌های عمه فکر کردم. راست می‌گفت، نباید از موقعیتش سوءاستفاده می‌کردم. نمی‌دانم چرا بوی پول که به مشامم رسید این‌طور اختیار از دست دادم.

زن ثروتمند دوباره با لباس‌های زرق‌وبرق‌دارش پا به مغازه گذاشت. لبخند روی لبش بود. با شوقی که از چشمانش می‌بارید گفت:

- سلام. اینم بهترین پارچه‌های لباس مجلسی، خدمت شما.
- خوش‌اومدید، منتظرتون بودم.
پارچه‌ها را از دستش گرفتم و باز کردم. الحق که جنسش کمتر از
پارچه‌های سلطنتی نبود.
- لطفا پشت پرده برید، کت‌تون رو هم در بیارید تا اندازه‌هاتون و
بگیرم.

درحالی‌که متر را دور کمرش می‌پیچیدم گفتم:

- شما رو چی صدا کنم بانو؟

کمی شکمش را تو داد و گفت:

- پوراندخت.

به شکمش زدم و گفتم:

- اگه اندازه‌ها واقعی نباشن لباس تو تن‌تون تنگ می‌شه. راحت

نفس بکشید پوراندخت‌خانم.

بعد اسمش را روی برگه نوشتم و اندازه‌هایش را دقیق یادداشت

کردم.

- اون عکسی که نشونم دادی باید دستم باشه. با این‌که مدل

ژورنالی نیست، اما می‌تونم حدس بزنم چه شکلیه و چطوری باید

بدوزم.

نگاهی به من کرد و با تردید گفت:

- تو رو خدا خرابش نکنیا، اصلا وقت ندارم.

لب‌هایم را جمع کردم و گفتم:

- من از هفت سالگیم سوزن دستم بوده، نگران نباشید.

با خودم کلنجار رفتم تا بتوانم درباره‌ی هزینه لباسش حرف بزنم.

- راستی! چون مشتریای دیگه عجله ندارن لباس شما رو اول

می‌دوزم.

زن خواست خوشحالی‌اش را ابراز کند و گفت:

- خیالت از بابت پول جمع باشه، بهت می‌دم.

- نه اتفاقاً می‌خواستم بگم نیازی نیست بقیه‌ش رو بدید، همین اندازه کافیه. فرصت هست برای دوختش.
چشمانش برق زد.
- من مشکل پول ندارم. تو خوب بدوز، دستمزدت با من.
سیگارش را از کیفش بیرون آورد و گفت:
- برم که دیرم شده. پس قرارمون شد چهار روز دیگه. برای تن زدن اولیه‌ی لباس، درسته؟
- چهار روز دیگه منتظرتونم. آه راستی نگفتید دخترخاله‌تون کیه؟
با لبخندی که دندان‌هایش را نشان می‌داد گفت:
- سحر، مثل خودت رعیت زاده‌ست.
پوک به سیگارش زد و باعجله در را باز کرد.
- روز خوش خانم خیاط.
در بسته شد. هرچه فکر می‌کردم کسی را به نام سحر نمی‌شناختم. فقط یک نفر را می‌شناختم که او هم در فومن زندگی می‌کرد. یعنی آوازه‌ی خیاط‌خانه‌ام به فومن هم رسیده بود؟ عجب!
پارچه‌ها را روی میز پهن کردم و بعد از برش الگو، با یک بسم‌الله قیچی زدم. با این که هزاربار قیچی به دست گرفته بودم، اما به خاطر این که پارچه‌هایش گران بود دلهره سراغم آمد.
نفهمیدم روزم چطور گذشت. باید مغازه را زود می‌بستم. کتف‌درد گرفته بودم. به خودم کش‌وقوسی دادم و به سمت خانه راه افتادم. میانه‌ی راه بودم که محسن مقابلم سبز شد.
- سلام!
سرخ‌وسفید شدم. بیشتر از هرچیزی از دیده‌شدن‌مان با هم می‌ترسیدم. لب‌هایم را گاز گرفتم و گفتم:
- خدایی نکرده یکی می‌بینه سیاه‌بخت می‌شما. اینجا چکار می‌کنی؟
محسن لبخند زد و گفت:

- حواسم هست، نگران نباش. راهم را گرفتم.
- اینجا آشنا زیاده.
- محسن با لبخند گفت:
- یهو دلم خواست رودررو ببینمت.
- درحالی که لبخند از لب‌هایم نمی‌افتاد، سرعت قدم‌هایم را زیاد کردم و گفتم:
- فعلا به همین دیدارهای پنهونی بسنده کن.
- هربار دیدنش برای من مثل نفتی بود که روی آتش بریزند. با دیدنش آتشم چند برابر می‌شد. حیف که خودش نمی‌دانست.

«پنجمین نامه از سی نامه

دلبرجانم سلام.

برای اولین مشتری‌ات تبریک مرا پذیرا باش. مطمئن باش به زودی تعداد مشتری‌هایت از موهای سرت بیشتر می‌شود؛ من که این توانایی را در شما می‌بینم.

از امروز نقاشی‌کردن را شروع کرده‌ام. دوشنبه‌ها کلاس نقاشی دارم. هیچ‌وقت تنهایی جرئت شروع نقاشی را نداشتی، اما اشتیاقی که به من دادی مرا به سمت خط‌خطی کردن برد.

امروز که لبخندت را دیدم فهمیدم تو هم گوشه‌ای از این احساسی که من به شما دارم را داری. می‌دانم برای گفتن این حرف‌ها زود است، اما من با تو در خانه‌ی خیالی‌ام زندگی کرده‌ام. نه مثل این زن‌وشوهرهای قدیمی که فقط زن داخل مطبخ است و مرد از بیرون می‌آید و دست به شکم منتظر غذا می‌شود. نه! اتفاقا در خانه‌ی خیالی‌مان، هر دو صبح زود از خانه بیرون می‌زنیم. تو برای دوختن لباس‌هایی که سفارشش را گرفته‌ای عجله داری و من برای تحویل مبلی‌هایی که فروخته‌ام.

شب‌ها که به خانه می‌آییم، من هم کمکت می‌کنم غذای خوشمزه‌ای را درست کنیم. از آن‌جایی که مادرم مریض بود، هرازگاهی من برایش غذا

می‌پختم. به نظرم یک مرد باید بتواند در هر شرایطی روی پای خودش بایستد. نگران کمردرد و گردن‌دردت نباش. قول می‌دهم هر روز خستگی‌هایت را از تنت بیرون کنم. برخلاف ظاهر نحیف و لاغر، دستانت توانمندی دارم. دلم می‌خواهد درباره‌ی گذشته‌ام بگویم، اما امروز انقدر حالم خوب است که نمی‌خواهم خاطرات تلخ گذشته را مرور کنم. دوست دارم امروز فقط و فقط با تو در خیالم، در همان خانه‌ی خیالی، زندگی کنم.

پایان»

صدیقه کنارم نشسته بود و با دقت به نامه‌ای که برایش خواندم فکر می‌کرد.

- این طوری نمی‌شه رقی. زد و هرچی گفته بود دروغ بود، ها؟ دوباره نصیحت‌هایش شروع شد.

- ای بابا! چه دروغی داره بگه؟ اصلا کاش خودت بری از نزدیک ببینیش.

به ساعت نگاه کردم. وقت ناهار بود.

- می‌شه بری از عمه غذا بگیر و بیای؟ موقع رفتن هم برو تو مغازه. به بهونه‌ی قیمت مبل. اون جا محسن و می‌بینی. فقط یه جوری برو که نفهمه از طرف منی.

یک ساعت طول کشید تا صدیقه برگردد. با نگرانی گفتم:

- کجایی تو؟ دلم شور رفت.

صدیقه به قابلمه‌ای که بین بچه بود اشاره کرد.

- ببین چه مرغی پخته عمه‌خانم.

- مرغ و بذار کنار. بگو ببینم محسن و دیدی؟

صدیقه که دلش می‌خواست بیشتر بی‌تابم کند گفت:

- ولی بوی زرشک‌پلو همه‌جا رو گرفته‌ها.

چشمانم ملتسانه نگاهش کرد. نگاهم را که دید گفت:

- خیلی خب بابا! الان می‌گم. رفتم تو مغازه. اولش فکر کردم

هیچ‌کسی تو مغازه نیست. بعد از دور یه صدایی اومد. یه نفر اومد جلو

و خیلی باادب و محترمانه گفت؛ بفرمایید. چی مد نظرتونه؟

باذوق گفتم:

- محسن بود؟

سرش را تکان داد و گفت:

- موهایش روی صورتش ریخته بود.

توی ذوقم خورد. با چهره‌ی دمغ شده‌ام نگاهش کردم و گفتم:

- اون که محسن نیست، موهای محسن کوتاهه.

صدیقه گفت:

- خودم می‌دونم.

- مگه تو محسن و دیدی؟

- بله که دیدم.

کلافه شدم و گفتم:

- چرا درست جواب نمی‌دی. چون به لبم کردی. بگو چی شد دیگه؟

صدیقه گفت:

- بعدش آقا محسن شما اومد داخل.

- باهانش حرف زد؟

سرش را تکان داد و گفت:

- نه، چون اون یکی پسره جواب سؤالامو داد. محسن حتی نگاهم

نکرد. ولی کامل براندازش کردم. خوش چهره‌ست ماشاءالله. ظاهرشم

مرتب و تروتمیزه. اما بازم زوده که بخوای به دامش بیفتی.

با لبخند گفتم:

- معلومه که خوش چهره‌ست. دیدی چقدر چشم‌پاکه؟ برعکس اون

خواستگار چشم‌چروم. حیف که باهانش حرف نزدی ببینی چه صدای

قشنگی داره.

صدیقه گفت:

- کاش می‌شد درباره‌ی خانواده‌ش هم جستجو کنی. اگه خانواده‌ی

خوبی دارن، به‌جای نامه‌بازی بری سر خونه زندگیت.

- ان‌شاءالله وقتی اومد خواستگاری بعدش می‌ریم تحقیق. نگران

نباش، بدون تحقیق زن کسی نمی‌شم. بعدشم دوران نومزدی از عروسی بهتره. ما فعلا داریم مکاتبه می‌کنیم. نمی‌تونم بهش بگم بیا خواستگاری که. فکر می‌کنه هولم.

- به نظرم هر دوشون پسرای خوبی بودن. یعنی امیدوارم واقعا همین‌طور باشن.

- پسر موسیاهه به دلت نشست، آره؟

صدیقه چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

- مگه من مثل توأم ندیده و نشناخته عاشق شم؟ اما به نظرم خیلی مؤدب بود. همه‌ش هم لبخند می‌زد.

با خنده گفتم:

- انگار واقعا به دلت نشست. قول می‌دم بعد عقدم تو رو براش بگیرم.

صدیقه که می‌دانست حرف‌هایم شوخی است با خنده گفت:

- من فعلا دلم برای زرشک‌پلوی عمه ضعف می‌ره نه برای پسر جماعت. سؤال جوابات تموم شد؟ مردم از گشنگی.

بعد از نهار همه‌ی نامه‌ها را، به جز نامه‌ای که راز محسن بود، به صدیقه نشان دادم. صدیقه هم با خواندنش خام شد. باورش شد محسن قصدش واقعی است. صدیقه اصرار داشت به عمه بگویم، اما من می‌دانستم اگر عمه بفهمد پنهانی نامه ردویدل کرده‌ام گوشم را بیخ‌تابیخ می‌برد. حتی اگر عمه به رحم بیاید، آقاچانم از جانم نمی‌گذرد.

صدیقه که رفت، جواب پنجمین نامه را نوشتم.

«پسر زیبای نقاش سلام!»

کاش در رویاهایت جایی برای تابلوهای نقاشی هم باز می‌کردی. مثلا در یکی از اتاق‌های خانه، درحالی‌که نقاشی می‌کنی، من با دو فنجان چای کمرباریک کنارت بنشینم. محو تماشای نقش‌هایی که می‌کشی شوم و نقاشی‌ات را بو کنم. اگر زمستان را می‌کشی سردم شود و اگر باران را

می‌کشی بوی نمش را استشمام کنم.
تو بگو از دوره‌ی جدید نقاشی‌ات. چطور بود؟ همان‌طور که فکر می‌کردی
به نقاشی علاقه داشتی؟

هرچند که می‌خواهم جلوی خودم را بگیرم تا به این زودی‌ها درباره‌ی
زندگی مشترک‌مان حرف نزنم، اما این بار نمی‌توانم. ما فقط دو هفته است که
همدیگر را می‌شناسیم. فکر می‌کنم تا سی‌امین نامه راه درازی داشته باشیم.
اگر همه‌چیز به همین خوبی پیش برود، شک ندارم که من و تو
خوشبخت‌ترین آدم‌های روی زمین خواهیم شد.

راستی آخر هفته سالگرد بی‌بی خدایامرزم است. هر سال برای خیراتش آش
می‌پزم. اگر بتوانم برایت آش می‌آورم تا دستپخت این دختر خیاط را نوش جان
کنی.

خوش به حالت که خواهر داری و مثل من از بچگی تنها نبودی. و چقدر
خوشحالم که از این مردهای تکیه داده به شکم‌شان نیستی. هرچند که من
عاشق آشپزی‌ام و مطمئنم بیشتر غذاها را خودم می‌پزم، اما دلم گرم شد به
حرف‌هایت. دلم می‌خواهد طعم غذاهایی را که می‌پزی بچشم. مطمئنم که
مثل نوشته‌هایت دل می‌برد.

در ضمن من شدیداً مشتاقم تا درباره‌ی خواهر و خانواده‌ات بیشتر بدانم.
همان رازهای مگویی که در دل نگه‌داشتی را بنویس.»

نامه را تا کردم و با خودم به خانه بردم. از کنار مبل فروشی که رد
شدم، سطلی را دیدم که پر از کاغذهای مچاله شده بود. لبخند به لبم
آمد. حتما همان نامه‌هایی است که سی‌بار می‌نویسد و بعد خط
می‌زند؟

نتوانستم داخل مغازه را ببینم. آه! لعنت به این دیدارهای نافرجام.
کلید انداختم و وارد خانه شدم. عمه مشغول حرف‌زدن با آقام بود.
سلام دادم و تا خواستم لباس‌هایم را عوض کنم، زنگ در حیاط خورد.
به سمت در حیاط رفتم. در را که باز کردم محسن را دیدم. به لکنت
افتادم.

- اینجا چیکار می‌کنی؟ نمی‌گی...

وسط حرفم پرید و با خنده گفت:
- تلفن تون اشغال بود. مجبور شدم پیام اینجا.
به در و همسایه نگاه کردم و گفتم:
- خاک به سرم. الان کسی ببینه چی بگم؟
محسن خندید و گفت:
- خب راستش و بگو. برای مبل‌ها اومدم دیگه.
نفس راحتی کشیدم و لبخندزنان گفتم:
- به عمه بگم بیاد؟
محسن که نگاهش را از چشمانم بر نمی‌داشت گفت:
- اگه زحمت نمی‌شه.
- دیگه یه دفعه‌ای سر راهم سبز نشیا، عمه شک می‌کنه.
محسن سرش را پایین انداخت و گفت:
- چشم.
قبل از این که بروم گفت:
- من هر روز منتظرم برگردی و ببینمت.
دست روی بینی‌ام گذاشتم و گفتم:
- هیس! مثل همیشه تو نامه‌ها بنویس. این طوری روم نمی‌شه.
چهره‌اش دمغ شد.
- من برم عمه رو صدا کنم، خداحافظ.
باعجله پله‌ها را بالا رفتم و گفتم:
- عمه جان اون گوشی رو قطع کن این پسر مبلیه اومده کارت داره.
عمه هم از آقاخانم خداحافظی کرد و با کلافگی گفت:
- چیکار داره؟
شانه بالا انداختم و گفتم:
- می‌خوای ازش بپرسم؟
- لازم نکرده با پسر غریبه هم کلام شی.
بعد هم چادر طوسی‌اش را روی سرش انداخت و از پله‌ها پایین

رفت.

از پشت پرده‌های توری پنجره، محسن و عمه را دیدم. وقتی عمه در را بست، گوشه‌ی پرده را کنار زدم. محسن نگاهش به پنجره افتاد. از هولم پرده را انداختم. پشت حریر پنجره، لبخندش را دیدم. صدای عمه آمد که غرغرکنان حرف می‌زد. فوراً از پشت پنجره کنار آمدم و گفتم:

- چی شد؟ چی گفت؟

عمه با ناراحتی گفت:

- آقات می‌گه باید زمینا رو بفروشه.

- آقا رو نمی‌گم که، پسر مبلیه رو می‌گم.

عمه دوباره کنار تلفن نشست و درحالی‌که شماره می‌گرفت گفت:

- می‌گه چوب مبل‌ها آماده‌ست و اگه می‌خوای برو نجاری ببین.

- شما چی گفتی عمه‌جان؟

عمه باز هم حواسش به موضوع آقاچانم بود. با عصبانیت گفت:

- آقات ضامن یه از خدا بی‌خبر شده، اونم معلوم نیست کدوم

گوریه؟

دوباره با صدای بلندی، شروع به حرف‌زدن با آقام کرد. از بس شوق و ذوق دیدار محسن را داشتم که موضوع زمین‌فروشی آقام برایم مهم نبود.

عمه تا شب غصه می‌خورد. همیشه نگران این بود که زمین‌های پدری‌اش را از دست بدهد. کم‌کم که گریه‌های عمه را دیدم نگران شدم.

- عمه‌جان دورت بگردم مگه چقدره این بدهی که این‌طوری گریه‌زاری راه انداختی؟

- همه‌ی زمینای پدری رو باید بفروشیم رقی. دیگه نه شالیزاری می‌مونه برامون نه عمارتی.

- خدا نکنه عمه‌جان. یعنی اینجا رو هم می‌خوای بفروشی؟

- پس غصه‌م واسه چیه؟

روی سرم زدم و گفتم:

- خاک به سر شدیم که عمه.

عمه گریه‌هایش بیشتر شد و گفت:

- حیفه این همه ثروت که یه شبه به باد رفت.

تازه حساب کار دستم آمده بود. عجب فلاکتی بود. شب تا صبح

بی‌خواب شدم. اگر اینجا فروخته می‌شد کجا می‌رفتیم؟ اگر دوباره به

فومن برمی‌گشتم چه؟ پس تکلیف پسر مبل‌فروشم چه می‌شد؟

به خودم آمدم. ساعت شش صبح بود. اصلاً نفهمیدم دیشب خوابم

برد یا نه. فقط چند دقیقه‌ای چشمانم گرم خواب شد، الباقی شب را با

فکر جدایی از محسن به سر بردم. انگار هیچ‌چیزی در این دنیا جز

محسن برایم مهم نبود.

دل‌م می‌خواست تنگ نامه‌ام درباره‌ی اتفاقی که برای‌مان افتاده

بگویم، اما فرصت کافی برای نوشتن نامه‌ی جدید نداشتم. همان نامه را

تا زدم و به سمت باجه راه افتادم. هرچه چشمانم گشت تا محسن را

بینم ندیدم. دوست داشتم بداند چقدر از اتفاقی که افتاده ترسیده‌ام.

با غصه وارد خیاطی‌ام شدم. حواسم را به لباس زن دادم. گرم

دوخت‌ودوز بودم که یک‌دفعه‌ای زن آمد. با عصبانیت و صدای بلندی

گفت:

- بیا بینم گیس بریده! چه خوب دزدی می‌کنی.

من که مات‌ومبهوت مانده بودم، گفتم:

- چی شده خانم؟

بیرون از مغازه رفت و با صدای بلندی گفت:

- این دختره یه دروغگوی رذله. خودش و جای یه خیاط دیگه جا

زده.

اختیار از دست دادم و با صدای بلندی گفتم:

- من خودم و جای کسی جا زدم؟ عین آدم بگو مشکل‌ت چیه؟ این

دادوبیدادا برای چیه؟

همسایه‌ها و رهگذرها جمع شدند. زن با عصبانیت گفت:

- تو مریمی؟

- نه!

- پس غلط کردی خودت و جای مریم خیاط جا زدی؟

- تو اصلا از من پرسیدی من کی‌ام؟

- پس چرا وقتی بهت گفتم سحر معرفیت کرده لال بودی؟ نگفتی

سحر و نمی‌شناسی؟

با عصبانیت پارچه‌ای که دستم بود را از مغازه بیرون آوردم و جلوی انداختم. صد تومانی که دستم بود را هم برداشتم و مقابلش پرت کردم.

- ببر بده به خیاطی که می‌شناسی. اینجا هم آبروریزی نکن. خودت اشتباهی اومدی ننداز تقصیر من.

زن نگاهی به پارچه‌های کوچک شده کرد و با مکث گفت:

- پارچه‌ها رو به لجن کشیدی حالا می‌گی ببرم بدم دست یه خیاط دیگه؟

با عصبانیت گفتم:

- اونی که این پارچه‌ها رو به گند می‌کشه تن شماست که می‌ره تو پارچه‌ای به این ظریفی و زیبایی.

بعد هم با صدای بلندی داد زدم و گفتم:

- نمایش تموم شد. چرا اینجا وایساید؟

زن پارچه را از زمین برداشت و با صدای تق تق پاشنه‌هایش از آنجا دور شد. یکی دوتا از مغازه‌داران اطراف برای آرام کردنم آمدند، اما انقدر دلم پر بود که جلوی همه‌ی آن‌ها زیر گریه زدم.

داخل مغازه‌ام نشستم و مثل ابر بهاری گریه کردم. واقعا اشتباه آمده بود؟ حتی یک‌بار هم لباسش را تن نزده بود تا بفهمد چقدر زیبا دوخته‌ام پس چطور انقدر راحت جلوی همه مرا سکه‌ی یه پول کرد؟

از بی‌خوابی دیشب و اتفاق امروز حالم گرفته بود. حال و حوصله‌ی منتظرماندن برای مشتری را نداشتم. با اشک‌هایی که بی‌وقفه می‌بارید، به سمت خانه رفتم.

به مبل‌فروشی که رسیدم، صورتم را برگرداندم تا اگر محسن داخل مغازه است نبیند. خجالت می‌کشیدم بفهمد تنها مشتری مغازه‌ام جنسش را پس گرفته است.

انقدر حالم بد بود که دلم می‌خواست یک هفته مغازه را ببندم. عمه که ماجرای زن را فهمید دعوایم کرد. رو به آسمان کرد و گفت:

- خدایا از همه‌جا داره برامون می‌باره. قریون حکمتت برم. دوزار آبرو داریم همه‌ش، بیا اونم بگیر.

بعد با عصبانیت رو به من کرد و گفت:

- اگه آبرویی به غلط می‌ریزه تو باید جمعش کنی. تو که خبطی نکردی، چرا سرت پایینه؟ از فردا هم تا شب خونه نمی‌آی. همون‌جا می‌مونی و لباس می‌دوزی، می‌ذاری پشت شیشه‌ی مغازه‌ت. بالاخره که ماه پشت ابر نمی‌مونه، همه می‌فهمن تو هنرمندی. نبینم به خاطر یه مشتری دوزاری زارزار گریه کنیا. می‌مونی سر دخلت. می‌بینی که اوضاع آقات و خونه روبه‌راه نیست. ممکنه تا چند وقت دیگه برای سیرکردن شکمت راهی جز خیاطی نداشته باشی.

دست خودم نبود. اشک‌هایم بند نمی‌آمد. عمه که از دیدن اشک‌هایم کلافه بود، با عصبانیت گفت:

- برو تو اتاقت. خودم غم کم دارم، تو هم آبغوره‌ها رو دبه دبه پر می‌کنی. برو خدا خیرت بده که اصلا حال و حوصله‌ی گریه‌های تو رو ندارم.

از دست عمه ناراحت شدم. انگار نه‌انگار حالم خوب نیست. باید پسر مبل‌فروشم اینجا بود و همه‌چیز را به او می‌گفتم. او حتما درکم می‌کرد، نه مثل عمه که ساده از کنارش گذشت.

وارد اتاقم شدم و بی‌صدا گریه کردم. حتی رمقی برای خوردن شام

هم نداشتم. انقدر خسته بودم که از سر شب خوابم برد.

به اصرار عمه از خانه بیرون رفتم، اما روی نگاه کردن به کاسب‌های دیگر را نداشتم. با خودشان چه فکری می‌کنند درباره‌ی من؟ امروز برای اولین بار نامه را بی‌اشتیاق خواندم.

«ششمین نامه از سی نامه

دلبرجانم سلام. حالت چطور است؟»

دیروز صبح که بی‌هوا از مقابل مغازه‌ت رد شدم، دیدم شدیداً مشغول دوخت‌ودوزی. اصلاً حواست نبود رهگذرها چطور نگاهت می‌کنند. دلم می‌خواست در را باز کنم و بدون این‌که دستپاچه شوم به چشمانت نگاه کنم. بعد هم بگویم تو بهترین خیاط این شهر هستی. انقدر هنرمندانه سوزن‌دست می‌گیری که به قول خودت همه را جادو می‌کنی. من هم از پشت شیشه جادوی هنرت شدم، چه برسد به مشتری‌هایت. خوش به حال همه‌ی آن‌هایی که تو برای‌شان لباس می‌دوزی.»

یعنی قبل از بی‌آبرویی مرا دیده بود؟ خدا را شکر که آنجا نبود تا ببیند چطور آن زن مرا سکه‌ی یه پول کرد. دوباره نگاهم افتاد روی نوشته‌ها!

«جای شما خالی! دوره‌ی نقاشی‌ام شدیداً خواستنی است. انقدر که دلم می‌خواهد مبل‌فروشی را کنار بگذارم و شب‌وروز روی کاغذ طراحی کنم. استادم هم می‌گوید استعدادش را دارم.»

بی‌صبرانه منتظر آشی هستم که تو پخته باشی. خدا بی‌بی‌ات را بیامرزد و عمر طولانی به تویی که همه‌ی زندگی‌ام شده‌ای بدهد. بی‌بی‌ات حتماً خوشحال است که دخترش فراموشش نکرده. امیدوارم مادر من هم از دستم ناراحت نباشد. آخر می‌دانی دلبر، آتش‌سوزی‌ای که من راه انداخته بودم به گردن مادرم افتاد. پدرم کتکش زد و بعد بهانه گرفت که این خانه برای لیلا و گل‌پسرش امن نیست. رفت، بدون همه‌ی ما رفت.

تا چند هفته هرچه خواهرم پیگیرش شد پیدایش نکرد. انگار آب شده و رفته باشد توی زمین. همان روزها بود که من خودم را داخل انباری حبس

کرده بودم. نمی‌توانستم مرگ و فلاکت مادرم را ببینم. اما چند ماه بعد، درحالی‌که هیچ پولی برای دارو و دوا نداشتیم، مادرم از دنیا رفت.»
نامه‌اش پر از دردهای خشک‌شده بود. درحالی‌که گریه می‌کردم، جواب نامه‌اش را نوشتم.

«سلام!»

داستان زندگی‌ات را خواندم. با خواندن هر سطرش اشک ریختم. دلم برای مادرت سوخت. حالا می‌فهمم چرا به کسی نگفتی آتش‌سوزی کار خودت بوده. ترسیدی همه تو را مقصر بدانند. روزگار سختی را سپری کردی، اما خدا را شکر می‌کنم که دستت به دهانت می‌رسد.

راستش حالم اصلا خوب نیست. دو روز است اتفاقات ناخوشایندی برای‌مان می‌افتد. شنیده‌ام پدرم ضامن کسی شده که بدقولی کرده. حالا باید آقاچانم زمین‌های پدری‌اش را بفروشد. نیمی از خانه‌ی عمارت هم به نام آقاچانم است. آقاچان قصد دارد عمارت را هم بفروشد. عمه حالش خوب نیست. می‌ترسم مجبور شویم از این محله کوچ کنیم. شاید مجبور شویم دوباره به فومن برگردیم.

اوضاع خیاطی‌ام هم اصلا خوب نیست. نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم، اما امیدم را کاملا از دست داده‌ام. فکر می‌کنم به همین زودی‌ها درش را تخته کنم. دلم می‌خواهد حرف‌های بیشتری بزنم، اما از خستگی این دو روز، رمقی برای نوشتن ندارم.»

از پشت شیشه عمه را دیدم که به سمت مغازه می‌آمد. با ترس نامه‌ها را برداشتم و داخل کشو انداختم. کشو را قفل کردم و خودم را مشغول دوخت لباس نشان دادم. عمه وارد مغازه شد.

- سلام.

با ناراحتی جواب سلامش را دادم. عمه گفت:

- خوبه خوبه! نمی‌خواد واسه من قیافه بگیري. این پارچه‌ها رو صغری خانم داده براتش چادر بدوزی. آدرس اینجا رو نمی‌دونست، واسه همین خودم اومدم.

پارچه‌ها را گرفتم و گفتم:

- ممنون.
- این فلاسک بی‌صاحبم بیار خونه که بتونم برات آب جوش بذارم. گفتم:
- یه پیک‌نیکی باید بیارم که شما انقدر زحمت نکشی.
- از فردا برای ناهارم خونه نمی‌آی. همین‌جا یه چیزی درست می‌کنی و می‌خوری، فهمیدی؟
- نگاهم را دوباره به پارچه‌ها دادم و گفتم:
- باشه.
- این زنیکه نمره نداره؟
- شانه بالا انداختم و گفتم:
- من چه می‌دونم. نمره تلفنش به چه کار شما می‌آد؟
- می‌خوام زنگ بزnm باهانش حرف بزnm، ببینم چه مرگش بوده دیروز.
- نمی‌خوام باهانش حرف بزنی عمه‌جان. من دیگه بچه نیستم. خودم زبون دارم، به جهنم که رفت.
- عمه دوباره متأسف نگاهم کرد و گفت:
- پس خودت زنگ بزنی بهش و لیچار بارش کن.
- نگذاشت حرفی بزnm و با عصبانیت رفت. شماره‌اش را داشتم، اما دیروز مجاله کردم و انداختم دور! باید فکرش را هم می‌انداختم دور. نمی‌شد که هر بار به خاطر رفتار ناشایست کسی چند روز دماغ باشم. به جهنم که رفت! همان بهتر که لباس به آن قشنگی تن این زنیکه‌ی بی‌بندوبار نشود.
- عمه راست می‌گفت؛ باید هنر خیاطی‌ام را پشت شیشه‌های مغازه نشان می‌دادم. به پس‌اندازم نگاه کردم. پول برای دو سه دست لباس داشتم. وقتش بود برای خودم لباس‌های پف‌دار بدوزم و جادوی دست‌هایم را نشان بدهم.
- عصر همان روز پارچه خریدم و برای این که خودم را باور کنم، دوباره

نامه‌ی محسن را خواندم.

«تو بهترین خیاط این شهر هستی. انقدر هنرمندانه سوزن دستت می‌گیری که به قول خودت همه را جادو می‌کنی.»

با این که مغازه‌ام کوچک است و هنوز مشهور نشده‌ام، اما دلیلی بر این نیست که توانایی‌هایم کم است. اتفاقاً من خودم را باور دارم. باور دارم اگر کاری را شروع کنم، به بهترین شکل تمامش می‌کنم. با اشتیاقی که به خودم دادم، هنرمندانه قیچی به دست گرفتم و پارچه‌ها را برش زدم. خودم را در لباس زیبایی که قصد داشتم بدوزم تصور کردم. چند دور چرخیدم و دامن پف‌دارم را جمع کردم. بعد رو به محسن گفتم:

- به نظرت کدوم خیاطی می‌تونه این لباس زیبا رو بدوزه؟

ای بابا! حتی در ساده‌ترین خیالاتم هم محسن حضور داشت. فکر می‌کنم سی نامه بهانه باشد برای من! امکان ندارد عاشقش نمانم. کاش می‌شد زودتر محرم می‌شدیم و به همان خانه‌ای که در خیالات‌مان بود مهاجرت می‌کردیم.

نامه را زیر باجه چسباندم، اما برخلاف همیشه کمی صبر کردم تا ببینم سروکله‌ی محسن پیدا می‌شود؟ خبری از کسی نبود. کم‌کم مغازه‌ها باز کردند و رفت‌وآمد عابریں زیاد شد. به ناچار برای این که جلب توجه نکنم، به سمت مغازه‌ام رفتم.

امروز باید آش می‌پختم. سالگرد بی‌بی خدابیامرز بود. شاید این آخرین آشی باشد که در عمارت پخته می‌شود. برای همین تا ظهر فقط سوزن به دست بودم. عمه هم سعی می‌کرد نازم را بکشد تا حرف‌هایی را که این دو روز به من زده بود فراموش کنم.

سر ظهری به خانه برگشتم. عمه نخود و لوبیای خیس‌خورده را آبکش می‌کرد. ظرف‌ها را از دستش گرفتم و گفتم:

- دیشب گفتم که زود برمی‌گردم. چرا با این کمربت اینا رو بلند

می‌کنی؟

عمه دوباره به نفس‌نفس افتاده بود. روی تخت چوبی زیر درخت نشست و نفس‌زنان گفت:

- دیگه مثل قبل توان ندارم رقی. با دو سه قدم راهی که می‌رم شرشر عرق می‌ریزم. باید برم پیش طبیب ببینم چه مرگم شده.

لب‌هایم را گاز گرفتم و گفتم:

- دور از جون تون عمه. چیزی نیست. این مدت خیلی دلهره داشتی، استراحتم نکردی.

عمه گفت:

- رقی می‌دونم ناراحت می‌شی، اما می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

- تو رو خدا فقط دوباره‌ی خواستگار سمجه نباشه لطفا.

- نه رقی. دیشب داشتم فکر می‌کردم اگه این عمارت فروخته شه مجبوریم بریم یه جای کوچیک‌تر. دیگه اون موقع مبل به کارمون نمی‌آد.

درحالی‌که حبوبات را داخل دیگ می‌ریختم گفتم:

- هنوز که اینجا رو نفروختیم.

- بالاخره که باید بفروشیم. اون از خدا بی‌خبر الان دو هفته‌ست فراریه.

با بغض گفتم:

- پیداش می‌شه. شما هم نگران مبل‌ها نباش عمه‌جان.

- می‌خوام برم امروز با مبلیه حرف بزنم. بگم نصف پولی که دادم حلالش. چون از دو ماه دیگه نه پولی داریم که خرج این چیزا کنیم نه

جایی داریم که بذاریمش. باید این وسایلا رو هم بدیم سمسار!

سبزی‌های پاک‌کرده را برداشتم و داخل تشت ریختم. عمه گفت:

- بغ کردی باز؟

- پول مبل‌ها رو من می‌دم. تا ماه دیگه کار می‌کنم. قبل از این که

اتفاقی بیفته آیه‌ی یأس نخون عمه‌جان.

- تا هفته‌ی دیگه مشخص می‌شه که باید از اینجا بریم یا نه. فکر کردی من راضی‌ام به این که اینجا فروخته شه؟ تمام خاطراتم تو این خونه‌ست. تو این حیاط بدوبدو می‌کردیم با آقاجونت. این خونه من و یاد مادر و پدرم می‌اندازه. یاد خواهر و برادر خدابیامرزم! برای من خیلی سخته رقی، اما چاره چیه؟ ای قربون خدا برم که از حکمتش سر در نمی‌آرم.

با بغض گفتم:

- ما که نمی‌دونیم آینده چی می‌شه. از الان به فکر نداری نباش. به قول خودتون آدمی که به نداری فکر کنه ندار می‌شه. تو رو خدا میل‌ها رو پس نده عمه. اگه جا نداشتیم یه فکری به حالش می‌کنیم. هوم؟
عمه شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم والا.

بالای سر دیگ دعای توسل خواندیم. هم دل من پر بود، هم دل عمه‌جان! من به یاد بی‌بی‌ام اشک ریختم و عمه به یاد تک‌تک کسانی که از دست داده بود.

ملوک‌خانم، همسایه‌ی کناری‌مان، هم آمد تا کمک‌مان کند کاسه‌ها را پر کنیم. برای هفت‌خانه این‌ور و آن‌ور آش بردیم. بوی آش تمام کوچه را پر کرده بود. ملوک‌خانم در خانه‌ها را می‌زد و من سینی به‌دست مقابل خانه‌ها می‌ایستادم. به خانه‌هایی که بچه‌های بیشتری داشتند دو کاسه‌ی پر آش‌رشته می‌دادیم.

از دور محسن را دیدم. سرش را پایین انداخت. من هم نگاهم را گرفتم تا ملوک‌خانم بو نبرد. ملوک‌خانم که رفت، به عمه گفتم:

- وای عمه موقع پخش آش اون پسر میلیه دید. زشته براش آش نبریم. نکنه چشمش بمونه.

عمه گفت:

- خب یه کاسه آش بریز ببر براش.

- خب زشته من ببرم. یه وقت ملوک‌خانم ببینه خیال برش می‌داره.

عمه لبخندی زد و گفت:

- آفرین! چه عجب حواست به این چیزا بود.

لبخند زدم و گفتم:

- من همیشه حواسم به این هست که در و همسایه فکر نامربوط

نکنن. نگران نباش.

- آس بکش تا از داغی نیفتاده ببرم. انقدر این چند روز فکروخیالم

پیش آفات بود که یادم رفت یه سر به نجار بزنم. حال و حوصله‌شم

ندارم.

درحالی که آس می‌ریختم گفتم:

- می‌خوای من برم پیش نجار؟

عمه گفت:

- الان ازش آدرس می‌گیرم. تو برو ببین خوب کار کرده یا نه. من نه

توان راه رفتن دارم نه حوصله‌ی دیدن!

لبخند زدم و گفتم:

- اما من دلم برای مبل‌هامون ضعف می‌ره. چشم، خودم می‌رم

نجاری.

نعناع‌داغ و کشک را روی آس ریختم و عطر آس‌رشته‌ی خوشمزه‌ام

را بو کردم. به دست عمه دادم و گفتم:

- زحمتش با شما!

تکه اول

کاش می‌شد یک‌بار نامه‌ها را حضوری به دست هم می‌دادیم. مثلاً در همان کوچهای که من هر روز به تماشایت می‌نشینم همدیگر را ملاقات کنیم. تو جواب نامه‌ام را بدهی و من نامه‌ی جدید را حواله کنم به سمتت!

مثل همیشه نامه را زیر باجه می‌چسبانم.

«هفتمین نامه از سی نامه

سلام دلبرجان. در نامه‌ی قبلی منتظر بودم بعد از سلامت القابم را بشنوم. عادت کرده بودم به شنیدن پسر مبل‌فروش و پسر نقاش، اما فهمیدم که حالت خوب نبود و حوصله‌ی نوشتن نداشتم. از شنیدن اتفاقی که افتاده قلبم به درد آمد. من هم می‌ترسم از نبودنت. امیدوارم هیچ‌وقت مجبور نشوی از این محله بروی. اما ترس! حتی اگر در دورترین نقطه‌ی دنیا هم باشی برای دیدنت فرسخ‌ها را طی می‌کنم.

راستش همین دوشنبه‌ها هم زیادی است برای ندیدنت. من هر روز منتظرم تا تو از مقابل مبل‌فروشی عبور کنی. می‌بینم حتی نگاهت به داخل هم نمی‌چرخد، اما لبخندت نشان می‌دهد حواست کاملاً جمع است.

راستی دیروز عمه‌ات زحمت آتش داغ را کشید. انقدر خوشمزه بود که دلم می‌خواست تمامش را یک‌جا بخورم. راست می‌گویی که دستانت جادو می‌کند؛ حتی در آشپزی هم بی‌نظیری.

امروز به همین نامه‌ی کوتاه اکتفا می‌کنم. فقط همین را بدان که در هر شرایطی کنارت هستم. فرقی ندارد روزهای آینده چقدر بارانی است. برایت چتری می‌شوم که تا به حال نداشتم!

می‌گویند عدد هفت مقدس است و من در هفتمین نامه، می‌خواهم به

زیبا حیدری □ ۱۰۷

دوست داشتنت بار دیگر اعتراف کنم. دوستت دارم زیباترین دلبر روی زمین!»
کنار در مسجد ایستاده‌ام. منتظرم نامه را برداری. با بقچه‌ی نان دوباره به باجه می‌روی. تلفن را برمی‌داری و نمایشی با کسی حرف می‌زنی. بعد هم از باجه بیرون می‌آیی و به سمت خانه‌ات می‌روی. دنبالت می‌آیم. دوباره پشت کوچه می‌ایستم. مقابل مغازه‌ی بسته‌ی مبل‌فروشی می‌ایستی. داخلش را نگاه می‌کنی. راهت را می‌گیری و می‌روی. لبخندت از دور هم مشخص است.
نمره تلفنت را دارم. تردید دارم بین زنگ‌زدن و زنگ‌نزدن. فقط دلم می‌خواهد صدایت را بشنوم.

می‌خواستم از مبل‌فروشی زنگ بزنم اما دلم می‌خواست تلفنی را بردارم که دست تو را لمس کرده. وارد باجه می‌شوم. نمره‌ی تلفنت را می‌گیرم. کسی جواب نمی‌دهد. دوباره می‌گیرم. این‌بار خودت برمی‌داری. صدای نفس‌هایم را می‌شنوی. چندبار الو الو می‌گویی و بعد قطع می‌کنی.

وارد مغازه می‌شوم. عمه‌ات از مقابل مغازه رد می‌شود. با همسایه احوال‌پرسی می‌کند و می‌رود.

قلم به دست می‌گیرم و طرحی که باید بکشم را تمرین می‌کنم. جمعه است و غروب دلگیرش، غم عالم را هوار می‌کند توی دلم. دلم شور می‌زند. انگار که اتفاق تلخی قرار است بیفتد.

دوباره به باجه می‌روم. زنگ می‌زنم. خیالم راحت می‌شود که حالت خوب است. سکه‌ی دیگری برمی‌دارم و به مهتاب زنگ می‌زنم. مثل همیشه چند کیلو میوه می‌خواهد. مغازه را زود می‌بندم و به خانه می‌روم.

تکه دوم

نامه را تا کردم و با اشتیاق تا خانه قدم زدم. چطور می شد فریاد نزد از شنیدن این حرفها! به خاطر این که دیر رسیده بودم، نان خمیر شده بود، اما برای من مهم نبود. عمه با عصبانیت گفت:

- هزاربار بهت گفتم نون وقتی داغه باید هوا بخوره وگرنه عرق می کنه، خمیر می شه.

- برای بار هزارم چشم، چشم، چشم.

- همیشه چشم می گی، اما آخرش کار خودتو می کنی.

خندیدم و دندانهای سفیدم را بیرون انداختم. سرخوش بودم. کاش عمه می فهمید چه حس خوبی دارم. امروز برای اولین بار دوستت دارم را از زبان پسر مبل فروشم شنیده بودم. دیگر خمیرشدن نان که برایم مهم نیست. مهم این است در این دنیا قلبی برای من می تپد.

اما عمه تمام حواسش به بدهی آقا جان بود. برای همین از خانه بیرون رفت. فکر می کرد از اقوام پدری اش می تواند کمک بگیرد.

آبگوشت دو نفره مان آماده بود. سبزی هم کنارش گذاشته بودم. بوی پیازچه ها با لیمو عمانی گره خورده بود. این خانه بوی زندگی می داد. حیف بود که از دستش بدهیم. منتظر بودم عمه برگردد، اما ساعت از نهار گذشته بود و خبری از عمه جان نبود.

صدای تلفن عمارت در فضا پیچید. نخوسوزن را زمین گذاشتم و به سمت تلفن دویدم.

- الو، بفرمایید؟

صدایی از پشت تلفن نمی آمد. چندبار دیگر هم الو گفتم، اما

زیبا حیدری □ ۱۰۹

بی‌فایده بود. گوشی قطع شد. اول ترسیدم بلایی سر عمه آمده باشد، اما بعد از چند دقیقه دوباره گوشی زنگ خورد، صدای مردی در گوشم پیچید.

- سلام.

از همان اول حدس زدم محسن باشد، اما ترسیدم اشتباه کرده باشم، برای همین پرسشگرانه گفتم:

- بفرمایید؟

با صدای لرزانی گفتم:

- محسنم. شناختید؟

نفسم حبس شد. ضربان قلبم بالا رفت. نمی‌توانستم حرفی بزنم. محسن دوباره گفت:

- صدامو می‌شنوی؟

با مکث کوتاهی گفتم:

- با عمه کار دارید؟

- نه! دیدم صبح عمه‌تون بیرون رفت.

- ولی هر لحظه ممکنه برسه.

- حواسم هست، هنوز که نیومده.

سکوت کرد. دوباره گفتم:

- الو؟ قطع کردی؟

- صبح از دور دیدمت. باید با هم حرف بزنیم رقی‌خانم؛ رودررو.

رنگم سرخ سرخ شده بود. می‌ترسیدم قلبم از جا کنده شود بس که محکم می‌کوبید. گفتم:

- راستش روم نمی‌شه باهات رودررو حرف بزنم. بعد هم اگه عمه بفهمه سیاه‌بخت می‌شم. دیگه حبسم می‌کنه تا ابد.

محسن زیر خنده زد و گفت:

- بالاخره که چی؟ باید رومون بشه با هم حرف بزنیم یا نه؟

دستم را روی قلبم گذاشتم تا کمی آرام بگیرد، اما بی‌قراتر از

همیشه بود. گفتم:

- ولی من روم نمی‌شه.

محسن گفت:

- از وقتی اون طوری نگاهم کردی خواب از سرم پریده.

لبم را از خوشحالی گاز گرفتم. خواستم چیزی بگویم که محسن باعجله گفت:

- عمه تون داره می‌آد، بعدا با هم حرف می‌زنیم!

از ترس آمدن عمه، بدون خداحافظی گوشه‌ی را قطع کردم. به سمت اتاق خیاطی‌ام رفتم و خودم را مشغول دوختن پارچه کردم. عمه به محض این‌که به خانه رسید با صدای بلندی گفت:

- رقی، مادر یه لیوان آب بده دستم، مردم از تشنگی.

لیوان فلزی یخزده را از بین برفک‌های یخچال بیرون کشیدم و با گلاب و زعفران، شربت خنکی درست کردم و دست عمه‌جان دادم. عمه نفس جا آمد.

- بابای کمال هم خونگی آقارشید بود.

- خب به سلامتی، چی شد نتیجه‌ی حرف‌ها؟

عمه بعد از سر کشیدن یک‌دفعه‌ای لیوان شربت، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- آقا رشید می‌گه شهربانی می‌تونه پیداش کنه اون ذلیل‌مرده رو.

- خب آقاجون چقدر وقت داره؟

- آقات امروز شالیزارو می‌فروشه. نصف بدهی رو می‌ده، اما باقی‌ش می‌مونه برای هفته‌ی بعد. تو این یه هفته اگه شهربانی بتونه اون مردک ذلیل‌مرده رو بگیره، خونه فروش نمی‌ره.

- ان‌شاءالله عمه‌جون. من صلوات نذر می‌کنم. به دلت خوشی بنداز. ان‌شاءالله که پیداش می‌شه.

- بابای کمال می‌گفت اگه پیداش نشد پول قرض می‌ده بهمون.

خیره نگاهش کردم و گفتم:

- شما چی گفتی؟

- من مگه زیر بار بدهی می‌رم دخترجان. بهش گفتم نه، اما رقی
اگه زن کمال می‌شدی دیگه لنگ دو دوتا چهارتا نمی‌موندی.

- همینم مونده از کمال پول می‌گرفتم. عمه‌جان مگه الان لنگ
موندیم که این طوری می‌گی. بذار دوران فقر و فلاکت مون شروع شه بعد
آیه‌ی یأس بخون. ای بابا! خودم دست‌وپا دارم که پول جور کنم. یه
چند وقت دیگه که کارم رونق گرفت، همچین به همه فخر می‌فروشی
که بهت می‌گن فخری‌خانم.

عمه خنده‌های ریزی کرد.

- ان‌شاءالله، خدا از زیبونت بشنوه.

آبگوشت کار خودش را کرد. خروپف عمه نشان می‌داد ناهار
سنگینی خورده. خوابش عمیق بود. با خیال راحت قلم دستم گرفتم و
این‌بار، هرچه قول و قرار با صدیقه گذاشتم را فراموش کردم. نمی‌شد که
جواب دوستت دارم‌هایش را ندهم.

«پسر مبل فروش من سلام!»

راستش جرئت صحبت کردن پشت تلفن را ندارم. برای همین فکر می‌کنم
بهتر است رابطه‌مان مکاتبه‌ای باشد تا زمانش برسد. وگرنه دلم می‌خواست هر
روز تلفنی با هم حرف بزنیم. عمه می‌گفت ممکن است آخر هفته خانه را برای
فروش بگذاریم. برایم دعا کن این‌طور نشود. اصلا دلم نمی‌خواهد از این محله
برویم. مخصوصا حالا که با تو فاصله‌ام دو قدم است.

یادم نمی‌رود در هفتمین نامه‌ات دوست‌داشتنت را کلاما ابراز کردی. دلم
می‌خواهد حجب و حیا را کنار بگذارم و جواب این عاشقانه‌ها را رک و راست
بگویم.

هر بار که می‌بینمت دلم می‌لرزد. شاید خودت متوجه نشوی، اما در دلم
آتش روشن می‌شود. کافی است چشمم به داخل مغازه بیفتد و تو را آنجا
ببینم! چه روز خوش‌یمنی می‌شود آن روز. به‌خاطر تو هر روز صبح بیدار
می‌شوم. با فکر تو هر شب می‌خوابم. و این‌طور است که تو شدی تمام من!
حتی در ذهنم همه‌ی حرف‌هایم را به تو می‌گویم. تو هم عجب حوصله‌ای

داری که پایه‌پای حرف‌های من می‌نشینی.
راستی دلم می‌خواهد اولین طراحی‌ات سهم من باشد. مرا بی‌خبر از خودت
نگذار.»

صدای زنگ در آمد. نامه را تا کردم و از پله‌ها پایین رفتم. صدیقه
بود. با خودش چند پارچه آورده بود. از ماجرای آن زن خبر داشت و
بیشتر برای دلداری دادن آمده بود. اتفاقاتی که این چند روز افتاده بود
و بدهی آقاجانم را موبه‌مو برایش گفتم. دل‌نگران شد.

تلفن که زنگ خورد، از ترس این‌که نکند محسن پشت خط باشد و
عمه بردارد، خودم را به سمت تلفن پرت کردم. عمه گفت:

- چه خبرته؟ صدیقه که اینجاست.

درحالی‌که گوشی دستم بود گفتم:

- الو سلام.

آقاجانم بود. نفس راحتی کشیدم و خودم را به کوچهی علی‌چپ
زدم و گفتم:

- آقاجان دلم هزار راه رفت. منتظر تماس‌ت بودم. چی شد؟ زمین‌و
فروختی؟

آقام مثل همیشه با لحن سردوخشکی گفت:

- این هفته باید با عمه‌ت بیای فومن. عمه‌ت باید پای برگه‌ها رو
امضا کنه.

- وا آقاجون! چرا شما نمی‌آی؟

- اگه یه روز خونه نباشم این از خدا بی‌خبرها فکر می‌کنن می‌خوام
فرار کنم.

همان لحظه عمه نزدیکم شد و گفت:

- گوشی و بده به من.

نگذاشت خداحافظی کنم و گوشی را کشید.

عمه بعد از شنیدن حرف‌های آقاجانم گفت:

- الساعه خودم و می‌رسونم.

گوشی را قطع کرد.

- رقی فردا عصری راه می‌افتیم، با هم می‌رییم فومن.

- بسم الله! پس مغازه و کرایه‌اش چی می‌شه؟

عمه گفت:

- سه چهار روزی به اونایی که پاشنه‌ی درو از جا کندن بگو صبر

کنن.

- وا عمه‌جان! تیکه می‌ندازی؟

عمه باخم گفت:

- دختر الان وضعیت آقات واجبه یا مغازه‌ی مگس‌پیرون تو؟

رو به صدیقه کردم و گفتم:

- می‌بینی چقدر عمه عوض شده؟ باز بگو نه!

صدیقه با آرامش همیشگی‌اش گفت:

- خب عمه‌جان نمی‌شه رقی پیش من بمونه؟ هم به کارش می‌رسه،

هم شما با خیال راحت پیش عموجان می‌مونی.

چشمانم برق زد از این پیشنهاد ناگهانی!

- ای خدا خیرت بده. به‌خدا عمه هرچی پول داشتم بابت این

چهارتا تیکه پارچه دادم. باید زود بدوزم بذارم پشت ویتترین. خدا رو

چه دیدی، شاید مشتری‌ها واقعا این‌بار پاشنه‌ی مغازه رو دربیارن.

عمه نگاهی به چهره‌ی صدیقه کرد. بعد هم نگاه ملتسانه‌ی مرا که

دید، راضی شد.

صدیقه شب خانه‌ی ما خوابید. تا نیمه‌های شب با هم درباره‌ی

همه‌چیز حرف زدیم. از آن حرف‌های یواشکی که همه‌ی دخترها با هم

دارند.

صبح زود با صدیقه به سمت باجه راه افتادیم. صدیقه دلهره داشت

یک‌دفعه‌ای کسی ببیند؛ درست مثل روزهای اول من. به شیشه زد و

گفت:

- خنگ خدا، آخه کی ساعت هفت صبح به خونه‌ی مردم زنگ

می‌زنه که تو دومیش باشی؟
خنده‌ام گرفت. راست می‌گفت. در میان خنده‌هایم گفتم:
- خواستم مثلا تو دلهره‌ت بریزه، وگرنه من همیشه همین‌موقع
همین‌جام. از این کارآگاه‌بازی‌ها هم در نمی‌آرم.
صدیقه با ناراحتی گفت:
- از خونگی ما تا اینجا کلی راهه دختر. لطفا فردا نامه‌بازی رو بذار
کنار.
- صبح زود خودم و می‌رسونم. طاقت ندارم بی‌خبر باشم ازش. فکر
کردی چرا موندم؟ کار بهانه‌ست.
صدیقه رفت و من هم سرخوش از دوستت دارمی که از دیروز
شنیده بودم، به سمت مغازه‌ام رفتم. سرگرم دوخت و دوز بودم که
یک‌دفعه آن زن وارد مغازه شد. از پشت میز بلند شدم و گفتم:
- کی گفته اجازه دارید داخل بیاید؟
زن با چشم‌هایی که ملتسانه نگاه می‌کرد گفت:
- اومدم معذرت‌خواهی کنم.
این چشم‌ها شبیه چشم‌های زنی نبود که با سلیطه‌بازی‌اش آبرویم را
برد. نگاهش کردم.
- خب که چی؟
با ناراحتی پارچه‌اش را روی میز گذاشت و گفت:
- این که دوختی رو تن زدم. خیلی قشنگ شده بود. با این که
نیمه‌کاره است، اما بهم خیلی می‌اومد.
یادآوری زحماتی که برای این پارچه کشیده بودم و فریادهای زن
دوباره عصبانی‌ام کرد. با لحن تندی گفتم:
- خب که چی؟ من واقعا نمی‌دونستم من و اشتباه گرفتید. همه‌ش
دو سه روز بود اینجا رو اجاره کرده بودم. فکر کردم یکی که...
وسط حرفم پرید و گفت:
- اتفاقا این پارچه‌ها رو بردم پیش همونی که بهم معرفی کرده

بودن. تا پارچه‌ها رو دید ترسید بهش دست بزنه. می‌گفت خیلی هنر داری که تونستی این‌طوری بدوزی.

با ناراحتی گفتم:

- معذرت‌خواهی شما به درد من نمی‌خوره. از وقتی دادوبیداد کردی کاسبای اینجا یه‌طور دیگه‌ای بهم نگاه می‌کنن. زبونم لال انگار من شیادی کردم.

زن دوباره با نگاه معصومانه‌ای گفت:

- سه روز دیگه باید برم تهران. تو رو خدا اینو بدوز تمومش کن.

با خنده گفتم:

- نه، مثل این‌که شما پشیمون نیستی. فقط کارت پیش من گیر کرده.

زن لب‌هایش را گاز گرفت.

- نه بابا. باور کن خیلی پشیمونم راجع به تو این‌طوری حرف زدم.

- به قول عمه‌جان، آبرویی که ریخته‌شده رو باید پس گرفت. به یه شرط لباس‌تون و می‌دوزم.

- چهاربرابر بهت می‌دم، قبوله؟

- نه! شرط من این‌بار پول نیست. با پول که نمی‌شه آبرو خرید. باید

برید به هفت تا مغازه این‌ور و اون‌ور حضوری بگید راجع به من اشتباه فکر می‌کردید.

زن خندید و گفت:

- شوخی می‌کنی دیگه؟

با چهره‌ای جدی نگاهش کردم و گفتم:

- بفرما این پارچه‌ها. من لباس‌تون و نمی‌دوزم.

زن گفت:

- چرا به دل می‌گیری. من که حرفی نزدم. تو جای دختر منی!

درست نیست که...

وسط حرفش پریدم و درحالی‌که به در بیرون اشاره می‌کردم و

گفتم:

- تنها راهی که براتون بدوزم همینه. اگه نه، ببرید بدید به همون خیاط معروفی که خیاطیش با من زمین تا آسمون فرق می‌کنه. تا وقتی تهمتی که به من زدید پس گرفته نشه حتی یه دونه کوکم براتون نمی‌زنم.

زن پارچه‌ها را گرفت. داشت از کوره در می‌رفت که جلوی خودش را گرفت و از مغازه خارج شد.

اصلا به من چه که پارچه‌اش را کسی نمی‌دوزد. زمانی که صدایش را در سرش گرفته بود و دادوهوار می‌کرد باید فکر این موقع‌ها را هم می‌کرد. مگر لباس تکراری بیوشد چه اتفاقی می‌افتد. آبرویش می‌رود؟ چه فرقی بین آبروی من و آبروی او وجود داشت؟

عصر هنگام برای این‌که به تاریکی نخورم، زودتر مغازه را بستم. از خانه باید وسایلم را جمع می‌کردم تا دو سه روزی مهمان خانه‌ی صدیقه باشم.

محسن را از دور می‌دیدم. ملوک‌خانم هم سر کوچه بود. چه بدقبال بودم که درست در این لحظه که می‌توانستم محسن را ببینم سروکله‌ی ملوک‌خانم پیدا شد.

سر کوچه ایستادم. با ملوک‌خانم سلام و احوال‌پرسی کردم. محسن هم از مغازه بیرون آمد. سرم را نچرخاندم، اما با صدای محسن حرفم قطع شد.

- ببخشید سرکار خانم.

برگشتم! ملوک‌خانم هم خیره به محسن بود. محسن نزدیک‌تر آمد و به ملوک‌خانم سلام داد. قلبم داشت از ترس از جا کنده می‌شد. چرا حواسش به این نبود ملوک‌خانم ممکن است همه‌چیز را بفهمد؟

- ببخشید حرف‌تون و قطع کردم. از صبح هرچی تماس گرفتم عمه‌تون جواب نداده. مبل‌هاتون حاضره. قرار بود به نجار تأیید بدید که دیر شد. الان روکش مبل‌ها هم آماده‌ست.

نفس راحتی کشیدم. ملوک خانم گفت:
- او! مبل خریدی رقیه جان؟ به سلامتی خبریه؟ برای جهازه؟ اون
خواستگارت بود که...
وسط حرفش پریدم و گفتم:
- ملوک خانم عمه برای خونه مبل سفارش داده، فعلا خبری نیست.
بعد سرم را چرخاندم و گفتم:
- لطف کردید اطلاع دادید، اما عمه سه چهار روزی منزل نیستن.
متأسفانه نمی تونن تأیید کنن. مبل ها که کامل آماده شد اطلاع بدید تا
ان شاء الله عمه جان بیان.
محسن گفت:
- خودتون نمی تونید به نجاری سر بزیند؟
- اتفاقا عمه به خودم گفته بود این کارو کنم، اما متأسفانه سرم
چند روزی شلوغه. بذارید عمه برگشت یک دفعه ای مراجعه می کنن.
بازم ممنون که اطلاع دادید.
چقدر لفظ قلم حرف زدم. نزدیک بود خنده ام بگیرد، اما جلوی
خودم را گرفتم تا ملوک خانم فکر بدی نکند.
محسن شانه بالا انداخت و گفت:
- بعدا که روکش مبل ها کشیده شه نمی شه چیزی رو تغییر داد.
برای این که مطمئن باشیم باب میل تونه سنگ تموم گذاشتیم، اما باز
هم می ترسیم مطابق سلیقه تون نباشه.
چه زبانی داشت! انگار هزاربار درس فروشنده گی را خوانده و تدریس
کرده. چقدر خوب که حواسش به ملوک خانم بود. من که از خدا
خواسته بودم تا به کارگاه نجاری سر بزینم، اما ترسیدم ملوک خانم
این ور و آن ور پر کند که دختره تنها پا به نجاری مردانه گذاشته. برای
همین جلوی ملوک خانم نقش بازی کردم.
محسن به مغازه اش رفت. ملوک خانم هم بعد از کمی فضولی
درباره ی عمه و قصد سفرش خداحافظی کرد و رفت. قبل از رفتن سرم

را به سمت مغازه چرخاندم. محسن از دور نگاهم می‌کرد. لبخندم را مخفی کردم و به سمت عمارت رفتم. لباس‌هایم را جمع‌وجور کردم و باسرعت از خانه بیرون زدم. از محل دور شدم که دوباره محسن مقابلم سبز شد. با لبخند گفت:

- کجا می‌ری با این عجله؟

دوباره به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- تو رو خدا برو، یکی می‌بینه آبرومون می‌ره.

ساکم را از دستم گرفت و گفت:

- سنگینه. بذار تا یه جایی برات بیارم.

با این‌که می‌ترسیدم آشنایی مرا ببیند، اما نتوانستم مقابلش مقاومت

کنم. چند ثانیه‌ای فقط قدم زدیم. محسن گفت:

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

شانه بالا انداختم و درحالی‌که مقابلم را می‌دیدم گفتم:

- بهت که گفتم این‌طوری سخته.

- خب چطوری راحت‌تری؟

یک لحظه نگاهش کردم. چشمانش خیره به چشمانم بود. آب دهانم

را قورت دادم و گفتم:

- من چند روزی دیر می‌رسم به باجه. حوالی ساعت هشت می‌آم

نامه‌ها رو برمی‌دارم. فکر نکنم بتونم تو اون شلوغی نامه بچسبونم، اما

اگه زودتر رسیدم نامه می‌ذارم. عمه رفته فومن. چند روزی نیست. منم

چند روزی خونه نیستم.

محسن چهره‌اش جدی شد. انگار از این‌که قرار است چند روزی

نباشم ناراحت شد. من هم ناراحت بودم. گفتم:

- باشه؟

محسن سرش را تکان داد. ساک را از دستش گرفتم و گفتم:

- بیا تا سی‌تا نامه تکمیل نشده همدیگه رو نبینیم. می‌ترسم یه وقت

خدایی نکرده عمه بو بیره. اون موقع دیگه پشت گوشت و دیدی من و

دیدی.

چند قدم دور شدم. برگشتم. لبخند زدم. محسن دستش را بالا برد و تکان داد. خداحافظی کردم و رفتم.

باجه خلوت بود، اما خیابان شلوغ شده بود. می ترسیدم کسی ببیند نامه‌ام را برمی دارم. فکر نمی کردم با یک ساعت تأخیر این همه آدم در خیابان بریزد. با هزار زحمت و مکافات، نامه را برداشتم. قدم‌هایم را سریع تر کردم تا به مغازه‌ام برسم. پرده‌ی مغازه را کشیدم و نامه را باز کردم. با دیدن خط زیبایش، چشم‌هایم برق زد.

«هشتمین نامه از سی نامه

دلبرجانم سلام.

من هم به همین رابطه‌ی مکاتبه‌ای قانع‌ام. به نظرم وقتی چشم در چشمت می شوم نمی توانم راحت حرف بزنم. دست و پایم را گم می کنم و حرف‌هایم نیمه تمام می ماند.

با ساک به آن بزرگی کجا می رفتی؟ اگر از حرف مردم نمی ترسیدم بی شک تا مقصدت از زور مردانه‌ام استفاده می کردم. دست‌های من یاد گرفته اند قوی باشند؛ از همان روزهای کودکی! باید کارگری می کردم تا شکم خواهرهایم را سیر کنم. نمی دانم چند وقت گذشت، اما بالاخره در یک کارگاه نجاری، وردست یک آقا جوید نام ایستادم و نجاری را شروع کردم.

همان وقت‌ها بود که صاحب جدید خانه ما را از خانه‌ای که متعلق به پدرمان بود بیرون کرد. باورت می شود؟ پدرم خانه را فروخته بود. من که پسرش بودم هنوز هم باورم نمی شود پدری بچه‌هایش را آواره کند. من و سه خواهرم مجبور بودیم چند شب خانه‌ی این و آن بخوابیم.

دو سال است بابا با ما زندگی می کند. هنوز هم رابطه‌ی من و بابا خوب نیست. چند روز پیش بابا به مهتاب گفته بود اختیار هیچ کاری را نداشته و همه چیز زیر سر لیلا خانم بوده، اما به نظر من داستان سر هم کرده. مگر می شود به همین راحتی‌ها از پاره‌ی جانت بگذری؟

آقا جوید قبول کرد شب‌ها به دخترها جای خواب بدهد. یک اتاق انتهایی

خانه‌شان داشت، اما به خاطر این که دختردار بود، به من اجازه ندادند در خانه‌شان بمانم. می‌ترسیدند پسر بچه‌ی یازده ساله چشمش ناپاک باشد. این طور شد که من شب‌ها در بین گرده‌های چوب کارگاه نجاری خوابیدم. سرت را درد نیاورم. قصه‌های تلخ زیاد است. نمی‌خواهم کامت را تلخ کنم. فقط بدان از وقتی که دیدمت تمام تلخی‌های گذشته‌ام شدیداً بی‌مزه شده و دیگر اذیتم نمی‌کند.

پایان»

اگر من جای محسن بودم حتی پدرم را نگاه هم نمی‌کردم چه برسد به این که با او یک‌جا زندگی کنم.

تلفن مغازه زنگ خورد. گوشی را برداشتم. عمه بود. خیالش راحت شده بود که دیشب خانه‌ی صدیقه خوابیده بودم. با ناراحتی گفت زمین شالیزار را فروخته‌اند. امسال دیگر کشت برنج نداریم. دلم گرفت. اگر خانه را هم می‌فروختند رسماً از عرش به فرش می‌آمدیم.

در خیاطی باز شد. دوباره زن آمد. سیگارش را روی سنگ‌فرش بیرون پرت کرد و درحالی که آخرین دود سیگارش را بیرون می‌داد گفت:

- دستم به دامت، باید پس فردا برم تهران.

چهره‌ام را جمع کردم و گفتم:

- من که بهتون راه حل دادم.

- به خدا روم نمی‌شه برم بهشون بگم. هیچ‌کسی هم کار نیمه قبول نمی‌کنه.

- چی و روتون نمی‌شه. این که بگید تهمت زدید؟ پس من چطوری

باید روم شه با تهمتی که بهم زدید تو چشماشون نگاه کنم؟

- قبول! فقط سه تا از مغازه دارها.

- نه! هفت تا این‌ور، هفت تا اون‌ور.

- خب این‌جوری که تا شب باید به همه توضیح بدم چه اتفاقی

افتاده. کی می‌رسی بدوزی.

- خب همه‌شون و مثل اون روز که معرکه راه انداخته بودید جمع

کنید وسط خیابون.

زن گفت:

- قول می‌دی بعدش بدوزی؟ نکنه تلافی کنی؟

- مطمئن باش اگه وقت داشتی هیچ وقت سراغ من نمی‌اومدی. من سر حرفم هستم. تا پس فردا لباس تو تحویل می‌دم. پولشم از همین الان می‌گیرم.

زن با خجالت وارد مغازه‌های اطراف شد. دست‌به‌سینه بودم و با لبخند نگاهش می‌کردم. چند نفر از کاسب‌هایی که مگس می‌پراندند از مغازه بیرون آمدند. زن هم با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفت که اشتباه از خودش بوده و دوباره می‌خواهد دوخت و دوزش را به من بسپارد. با این که آن چنان معذرت‌خواهی‌اش به دلم ننشست، اما از بی‌مشرتی بودنم کلافه بودم. برای همین قبول کردم که لباسش را بدوزم. پارچه‌ها را گرفتم و در تنش کوک زدم. گفتم:

- پس فردا صبح بیا کارت و تحویل بگیر.

چشمانش از خوشحالی برق زد. انگار نه انگار بالای پنجاه سالش بود. شبیه بچه‌هایی که آب‌نبات گرفته‌اند خوشحالی می‌کرد. سرگرم کار شدم و حساب ساعت از دستم در رفت. حوالی ساعت هشت شب بود که صدیقه زنگ زد. به بیرون نگاه کردم. کوچه خلوت شده بود. روی صورتم زدم.

- خاک به سرم. حواسم به ساعت نبود. هوا که تاریک شد، گفتم ده دقیقه بیشتر می‌مونم.
صدیقه گفت:

- دختر دلم هزار راه رفت. گفتم چرا نرسیدی. از اون سر شهر تو این بی‌ماشینی تا برسی این سر شهر که شده ده‌ونیم یازده.
- صدیقه من شب برمی‌گردم خونه‌ی خودم، دیروقته. خطر تنهایی کمتر از راه رفتن بین این همه گرگ شبونه‌ست.
صدیقه با ناراحتی گفت:

- امشب داداشم نیست که پیام دنبالت. از دست تو آخر دیوونه می‌شم.

- قربونت برم. نگران نباش. فقط به عمه نگو. اون دلواپس می‌شه. اگه زنگ زد بگو که پیشتم. خیالت راحت باشه. من از تنهایی نمی‌ترسم.

- تو عمرت تو اون خونه تنها بودی که الان می‌گی نمی‌ترسی؟
- نصیحتات بمونه برای بعد، دیره. زود برم خونه تا بیشتر از این خیابون خلوت نشده.

گوشی را قطع کردم و به‌زور کرکره‌ی مغازه را پایین کشیدم. باید روغن‌کاری می‌شد تا انقدر سخت بالاوپایین نشود. خیابان‌ها تک‌وتوک لات‌ولوت داشت و به جز چند مغازه همگی بسته بودند.

از ترسم سریع راه رفتم. مبل‌فروشی هم بسته بود. ای لعنت به من که حواسم به ساعت نبود. موقع بازکردن در کلید پیدا نمی‌شد. ترس وجودم را گرفته بود. سرم مدام برمی‌گشت تا مطمئن شوم کسی دنبالم نیست. حتی ملوک‌خانم هم تا کمر آویزان نشده و کوچه خلوت بود. در خانه را باز کردم و با خانه‌ای که حتی یک چراغ روشن هم نداشت مواجه شدم. از ترس از ما به‌ترون، پشت سر هم هرچه از مسجد و روضه و مدرسه یاد گرفته بودم را خواندم. آیه‌الکرسی را درست‌وغلط خواندم و آسه‌آسه به‌سمت کلید برق رفتم. چشمانم را از ترس بستم و کلید را زدم. خانه که روشن شد، نفس راحتی کشیدم.

همان لحظه صدای بلند زنگ تلفن در فضا پیچید. جیغ کوتاهی زدم و دستم را روی قلبم گذاشتم. نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- خدا لعنتت کنه دختر، آخه تلفن ترس داره؟

به‌سمت تلفن رفتم. گوشی را برداشتم. صدیقه بود. زنگ زده بود خیالش راحت شود به خانه رسیده‌ام. می‌گفت به عمه هم زنگ بزنم و با او صحبت کنم تا نگران نشود. عمه هم خیال کرد خانه‌ی صدیقه‌ام.

برای این‌که از ترس رها شوم، با صدای بلند شروع به حرف‌زدن با

زیبا حیدری □ ۱۲۳

محسن کردم. از مشتری امروزم گفتم و از ماجرای آبروریزی‌اش، که جرئت نکرده بودم تعریفش کنم. بعد هم تلویزیون را روشن کردم، اما چون دیروقت بود برنامه‌ای پخش نمی‌شد. برفک‌های سیاه‌وسفید تلویزیون لب‌هایم را آویزان کرد.

جرئت نمی‌کردم تنهایی در اتاقم بروم. پاورچین به سمت اتاق رفتم و دستم را داخل اتاق بردم و بدون این‌که داخل شوم چراغ را روشن کردم. از پنجره می‌ترسیدم. سایه‌هایی که روی پرده تکان می‌خورد توی دلم را خالی می‌کرد. برای همین باعجله کاغذ و خودکار برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. حتی جرئت خاموش کردن برق‌ها را هم نداشتم. عجب غلطی کردم امشب به خانه‌ی صدیقه نرفتم. از ترس سکنه نکم خوب است.

«عزیزترینم سلام!»

فکر نمی‌کردم بتوانم امروز نامه‌ای برایت بنویسم. گفتم که قرار است چند روزی را خانه‌ی دوستم باشم تا عمه برگردد. آن ساک بزرگ هم که دلت می‌خواست حملش کنی به خانه‌ی دوستم برده‌ام. اما امروز که سرگرم دوختن بودم حساب زمان از دستم رفت. باید تا پس‌فردا لباس مشتری را تحویل بدهم. برای همین سخت مشغول کار بودم که دیدم ساعت از هشت گذشته و من هنوز در مغازه مانده‌ام.

به ناچار امشب را تنها در عمارت عمه‌جان سپری می‌کنم. فکر نکنی می‌ترسم‌ها. اصلاً هیچ فکروخیالی به سرم نزده. به‌خصوص همین حالا که برایت نامه می‌نویسم. هر بار که نامه‌ات را می‌خوانم یا برایت می‌نویسم فراموش می‌کنم کجا هستم؛ فارغ از زمان و مکان می‌شوم.

الهی بمیرم برای روزهای تلخی که چشیدی. حتی نمی‌توانم خودم را جای تو بگذارم. از پدرت بیشتر برایم بگو، از خواهرهایت. چند سال‌شان شده؟ نجاری‌ای که می‌بیل‌ها را می‌سازند همان‌جایی است که تو شب‌ها می‌خوابیدی؟ اگر این‌طور است دوست دارم زودتر پا به‌جایی بگذارم که تو در آنجا چشمانت را روی بدی‌های این دنیا بسته‌ای.

دختر نجار چند سالش است؟ فکر نکنی حسودی می‌کنم‌ها. خودت که

می‌دانی من اصلاً دختر حسودی نیستم. مطمئنم که دلت جز من برای کسی نمی‌رود. فقط دلم می‌خواهد درباره‌ی دختر نجار هم بدانم. پس فردا که تو سر کلاس نقاشی‌ات هستی و من هم سفارش مشتری‌ام را تحویل دادم به دیدن نجار می‌روم.

اگر نامه‌ای از من ندیدی نگران نشو. تا زمانی که عمه برگردد برنامه‌ی منظمی در نامه نوشتن ندارم. آخر از آن سر شهر به این سر شهر می‌آیم. زمانی می‌رسم که خیابان شلوغ شده و فرصتی برای چسباندن نامه ندارم. اما کندن نامه از زیر باجه کار راحتی است. تو به نوشتن ادامه بده. دو سه روزی را پشت سر هم نامه بنویس. من هم در اولین فرصت جواب نامه‌هایت را می‌دهم.»

نامه را تا کردم و زیر بالشتم گذاشتم. تمام چراغ‌ها تا صبح روشن بود. از ترس، یک چاقوی بزرگ و یک جلد قرآن بالای سرم گذاشتم. شنیده‌ام که چاقوی آهنی جنی‌ها را دور می‌کند.

پتو را روی سرم کشیدم. پاهایم را زیر پتو بردم و دوباره شروع به صلوات‌فرستادن کردم. با این‌که نفس کشیدن سخت بود، اما جرئت نداشتم از زیر پتو بیرون بیایم. انگار زیر پتو امن‌ترین جای خانه است. خوابم برد. چه خواب عجیبی دیدم. بی‌بی خدایامرز سر کوچه ایستاده بود. انگار در خواب می‌دانستم بی‌بی مرده است. با تعجب گفتم؛ «بی‌بی چطور شد برگشتی؟» اما بی‌بی مدام به انتهای کوچه نگاه می‌کرد. آخر هم با بی‌قراری گفت؛ «بابات دیر کرده رقی، نگرانم. قرار بود بیاد، اما نیومده.»

از خواب پریدم. ساعت شش صبح شده بود. هوا روشن بود. دلم شور زد برای خوابی که دیده بودم. زبانم لال بی‌بی از آن دنیا چرا منتظر آقا جان بود. اما یادآوری چهره‌ی بی‌بی آرامم کرد. دلم برایش تنگ شده بود. خیلی وقت بود خوابش را ندیده بودم.

نمی‌دانم چه حکمتی بود که همیشه شب‌ها خانه ترسناک است، اما به محض این‌که آفتاب طلوع می‌کند ترس از آدم دور می‌شود.

خانه را چهارقفل کردم و چهارقل هم خواندم و به سمت باجه حرکت

کردم.

سریع نامه را در جای همیشگی چسباندم و به سمت مغازه‌ام راه افتادم.

دیرم شده بود. باید امشب آخرین دوخت‌های لباس پوراندخت‌خانم را می‌زدم. قول داده بودم فردا زیباترین لباس مهمانی به دستش برسد. نزدیک عصر بود که از کتف‌درد به خودم پیچیدم. پشتم گزگز می‌کرد. هنوز کار لباس تمام نشده بود. می‌ترسیدم تا فردا تمامش نکنم. صدیقه زنگ زد و گفت:

- خواستم یادآوری کنم ساعت چنده. مثل دیروز حساب ساعت از دستت در نره رقی.

- یه ساعت دیگه راه می‌افتم. هنوز دوخت این لباسه تموم نشده.

- فردا صبح بقیه‌ش و بدوز. شب می‌شه، خطرناکه.

راست می‌گفت. اگر می‌خواستم به‌موقع برسم باید زود حرکت می‌کردم.

هوا دلش حسابی گرفته بود، اما خبری از باران نبود. بین گیسوان رهاشده و پریشانم، که به‌زور روسری کنار هم قرار گرفته بودند، خنکای بهار حس می‌شد. هوای تازه و سبک ریه‌هایم را پر کرده بود. بوی اسپند یکی از همسایه‌ها با بوی بهار آمیخته شده بود. هوا برای قدم‌زدن فوق‌العاده بود، اما نه قدم‌هایی که تنهایی طی شود. باید حتما عزیزترینت هم باشد تا بتوانی هوا را خوشمزه‌تر نوش جان کنی.

صدیقه چشم‌انتظار بود. وقتی رسیدم خیالش راحت شد. می‌ترسید در قبال عمه امانت‌داری نکرده باشد. شبیه مادرهایی بود که نگران آمدن فرزندشان هستند.

دیر شده بود. خداخدا می‌کردم کسی داخل باجه نرفته باشد. خیس عرق بودم از بس که دویده بودم. دستم را زیر باجه بردم. خدا را شکر، نامه سر جایش بود.

«نهمین نامه از سی نامه
دلبرجانم سلام.

اگر بدانی وقتی گفتمی عزیزت شده‌ام چگونه بال درآوردم. هیچ‌کسی تا به حال به من عزیزم نگفته. شنیدن این واژه برایم بی‌اندازه غریب بود. هر بار که مشتری از مغازه بیرون می‌رود نامه‌ات را باز می‌کنم و خط اولش را می‌خوانم. سحر شده‌ام؛ سحر چشمانت، سحر کلامت، سحر هنرمندی و کدبانوگری‌ات. چطور می‌توانی انقدر دوست‌داشتنی باشی. حسودی‌ام شده به وجودت. اما خوش به حال من که تو را دارم. خیالم راحت است که دارم در گوشه‌ای از قلبت زندگی می‌کنم.

دل‌نگرانت شدم که تنهایی در خانه‌ای به آن بزرگی شبت را صبح کردی. اگر زودتر نامه به دستم می‌رسید، شب تا صبح مقابل خانه‌ات کشیک می‌دادم تا خیالت از بابت دزد و مزاحم راحت شود. امیدوارم شب را خوب خوابیده باشی.

بله، درست حدس زدی! نجاری که به من کمک کرد تا مبل فروش شوم همان نجاری است که مبل‌هایتان را درست کرده.»
لبخند به لبم آمد.

«با دختر نجار چیکار داری؟ دخترش را چندباری در کارگاه دیدم. اگر اشتباه نکنم هم‌سن و سال‌های خودت باشد. دقیقش را نمی‌دانم، اما خیالت راحت! هزاران نفر را که ببینم، ته دلم ذره‌ای تکان نمی‌خورد. فقط تویی که حتی ساده‌ترین نگاهت آتش به جانم می‌زند.

پدرم دو سالی است سکنه‌ی مغزی کرده و بدنش لمس شده. لیلاخانم هم چندسال پیش ره‌ایش کرده! با مردی که جوان‌تر از پدرم است ازدواج کرده و چند بچه‌ی دیگر هم دارد.

حیف که مهتاب، خواهر بزرگ‌ترم، دلش طاقت نیاورد و پدرم را قبول کرد. اگر به من بود هیچ‌وقت در خانه‌ام را به رویش باز نمی‌کردم، اما دخترها فرق دارند. جنس قلب‌شان از طلاست. مهتاب پنج سالی از من بزرگ‌تر است. همیشه از خاطرات خوشی که با پدرم داشت می‌گوید. نمی‌دانم، اما انگار قبل‌ترها پدرم آدم خوبی بوده. این‌طور که مهتاب تعریف می‌کند، حتی شب‌ها قبل از خواب موهای مهتاب را شانه می‌کرده و با او گل یا پوچ بازی می‌کرده.

اما همه چیز یک دفعه‌ای عوض شد. با آمدن لیلاخانم زندگی ما زیرورو شد. من که هیچ محبتی از پدرم به خاطر ندارم، اما مهتاب به خاطر همان روزهای خوبی که داشت، عین پروانه‌ها دور پدرم می‌گردد.

معصومه و مرجان دوقلو هستند. دو سه سالی از من کوچک‌ترند. پدرم شناسنامه‌شان را دیرتر گرفته و تاریخ دقیق تولدشان مشخص نیست. اما مهتاب می‌گوید شب چله‌ای مادرم دردش گرفته و دوقلوها پا به این دنیا گذاشته‌اند.

راستی من متولد فروردینم. تو چه ماهی هستی؟ تا چهارشنبه برایت پشت سر هم نامه می‌نویسم. زمانی که به خانه برگشتی منتظر نامه‌هایت هستم.» خدا پدرش را لعنت کند. زمین تا آسمان با آقا جان من فرق داشت. به ساعت نگاه کردم. خاک به سرم شد. الان‌ها بود که زن برسد و من هنوز لباسش را تمام نکرده بودم. در حال دوختن بودم که وارد مغازه شد.

نگاهی به لباس انداخت و با نیش‌هایی که تا بناگوش کشیده بود گفت:

- چقدر خوشگل شده رقی خانم.
گفتم:

- خوش اومدی. یه ساعتی کار داره، می‌تونی منتظر بمونی؟
بادبزنش را بیرون آورد و گفت:

- عصر راه می‌افتم سمت تهرون. تو با آرامش بدوز، عجله نکن.
به صندلی اشاره کردم و گفتم:

- نمی‌خواهید که این یه ساعت سر پا وایسید؟
صندلی را به سمت خودش کشید و لباسش را کمی بالا زد تا چروک نشود و روی آن نشست. با خنده گفت:

- چشم حسودا کور بشه ان‌شاءالله. چشم اونی هم که باید به من بیفته روم قفل بشه ان‌شاءالله.
خنده‌ام را کنترل کردم.

- دارید می‌رید دلبری کنید یا دل بسوزونید؟

- آخه اون زنی که ی چشم‌وزغی دور و بر پیمان خان منه. هم می‌خوام
دل ببرم، هم می‌خوام دل بسوزونم.
- پس موضوع عشق و عاشقیه؟
زن دست روی دهانش گذاشت.
- تو رو خدا به کسی نگیا.
بعد هم خنده‌ای کرد و گفت:

- هر چند تو که اونا رو نمی‌شناسی. اونا سال‌ها یه بار اینجا نمی‌آن.
چپ‌چپ نگاهش کردم و فهمید دوباره جملات ناشایستی از زبانش
بیرون آمده. نمی‌دانم چرا حواسش به فرد مقابل نبود. طوری رفتار
می‌کرد انگار هیچ‌کسی جز خودش در این دنیا مهم نیست.
یک ساعت تمام پای خاطرات بیهوده‌اش نشستم. خدا را شکر
بالاخره لباس دوخته شد. لباسش آنقدر زیبا شده بود که نزدیک بود از
خوشحالی پس بیفتد. اگر ره‌ایش می‌کردی همان‌طوری به
کوچه‌وخیابان می‌رفت.

علاوه بر پولی که از اول تعیین شده بود، خودش هم مقدار دیگری
اضافه کرد و گفت به‌عنوان هدیه و تشکر در نظر بگیرم.
تا عصر دو سه نفری برای این که ببینند قیمت دوخت و دوزم چقدر
است سراغم آمدند. اگر خدا بخواهد، کم‌کم پای مشتری‌ها به مغازه‌ام
باز می‌شود.

وقتش بود به نجاری بروم. حیف که آدرس نجاری را می‌دانستم. از
طرفی می‌دانستم محسن امروز سر کلاس نقاشی‌اش مشغول
رنگ‌آمیزی است. وگرنه به بهانه‌ی گم‌کردن آدرس خودم را به
مبل فروشی می‌رساندم. دلم برایش تنگ شده بود. دوست داشتم هر بار
که چشمانم در کوچه می‌گردد جلوی چشمم باشد. کاش می‌شد زودتر
به خواستگاری‌ام می‌آمد. اگر بعد از سی نامه نخواهد خواستگاری‌ام
کند چه؟ نکند دلش را بزخم؟ ای بابا این چه فکرهای بیهوده‌ای است
که سراغم آمده؟

زیبا حیدری □ ۱۲۹

برای این که وعده‌ی شام را از دست ندهم، زودتر از موعد مغازه را بستم. به سمت نجاری رفتم. در کارگاه را زدم. صدای پارس سگ نگهبان ترس در دلم انداخت. کوچه خلوت بود و کارگاه در ناکجاآباد! بعد از چند دقیقه پیرمردی، که برخلاف ریش‌های سفیدش تنومند و سالم به نظر می‌رسید، در را باز کرد. سلام دادم و گفتم:

- برای دیدن سفارش مبلمان اومدم.

پیرمرد گفت:

- از کدوم مغازه؟

- از طرف آقامحسن.

پیرمرد درحالی که با پشت دست عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد گفت:

- آها! از مغازه‌ی سرخی می‌آی؟

- بله، فکر کنم فامیلی‌شون همینه.

پیرمرد به داخل اشاره کرد و گفت:

- بفرما.

از کنار سگ سیاهی که به در بسته شده بود و با دیدنم واقواق می‌کرد رد شدم. پیرمرد سمت سگش رفت. سگ با دیدن صاحبش برگشت و خودش را به زمین زد. پیرمرد هم با کف کفشش شکم سگ را ماساژ داد. درحالی که سگ از خوشحالی خودش را تکان می‌داد، پیرمرد گفت:

- اون مبلمان معرق‌کاری شده‌ی ته کارگاه برای شماست.

چشمم به چوب‌های رنگ‌نخورده افتاد. به سمت مبلی که نزدیک‌تر بود رفتم و دستم را بی‌اختیار روی معرق‌کاری‌ها کشیدم. چه هنرمندانه کار شده بود. گفتم:

- خودتون درستش کردید؟

- نه! شاگرد دارم. اون انجام می‌ده. برش چوب‌ها با منه.

اره‌ی بزرگی را برداشت و سراغ چوب‌ها رفت. در همین حال گفت:

- سرخی اصرار داشت حتما شما ببینید و بعد از تأیید رنگش کنیم.
پارچه‌هاشم آماده‌ست. اگه باب‌میلته رنگش کنیم. رنگش دو روزه
خشک می‌شه.

- خیلی هنرمندانه‌ست، بی‌نظیره. چه هنری دارید ماشاءالله. من که
دلَم از الان برآش رفت.

پیرمرد بدون توجه به تعریف‌هایم گفت:

- پس تأییده؟

- بله، حتما.

چشم‌هایم دورتادور کارگاه نجاری را برانداز کرد. الهی بمیرم! اینجا
می‌خوابید؟ بین این همه گرده‌ی چوب؟ وسط این ناکجا آباد؟ شک
ندارم که محسن مرد زندگیست. کسی که از بچگی لای پر قو بزرگ
نشده و سردی و گرمی روزگار را چشیده باشد مرد زندگی می‌شود.

صدای رفت‌وآمد آره با افتادن تکه‌چوبی روی زمین قطع شد.

- سه روز دیگه مبل‌هاتون حاضره، از مغازه تحویل بگیرید.

لبخند به لبم آمد. گفتم:

- خدا بهتون توان بده. چشم، ممنون. با اجازه‌تون من دیگه رفع
زحمت کنم.

پیرمرد با لبخند کوتاهی گفت:

- خیر پیش!

صدیقه بغض داشت، از آن بغض‌های سنگینی که توی گلو می‌نشیند
و سر را به سمت زمین خم می‌کند. سرش را بالا گرفتم و گفتم:

- چی شده از سر شب تو همی؟

صدای آهش مثل ماهیتابه روی اجاق می‌سوزاند.

- امشب برای محمدجواد می‌رن خواستگاری.

پس ناراحت این بود. محمدجواد همان خواستگار قدیمی‌اش که
سال‌ها خاطرش را می‌خواست امشب قرار بود داماد شود.

- خیلی ناراحتی؟
بغض توی چشم‌هایش ریخت و اشک شد.
- فکر نمی‌کردم از شنیدن خبر خواستگاریش به هم بریزم.
دست روی زانوهای جمع‌شده‌اش گذاشتم و گفتم:
- خب دختر مگه نگفتی دوسش نداری؟ اون بیچاره که هزاربار
خواستگاری کرده ازت.
دهن کجی کردم.
- همه‌ش گفتی مثل داداش می‌مونه برام، مثل داداش می‌مونه برام.
پس چی شد؟
ایستاد. از دور نگاهی به خاله‌نجمه کرد، که پای اجاق غمبرک زده
بود. در را بست و با صدای آرامی گفت:
- نمی‌دونم چم شده. فقط از شنیدن خبر خواستگاریش شوکه شدم.
فکر نمی‌کردم یه روز بشه که بره.
- می‌دونی بدیش چیه؟ اینه که پسرعموته. همه‌ش جلوی چشماته.
چپ بری، راست بیای می‌خوای چشم‌تو چشم شی باهاش. اما من یه
چیزی و فهمیدم! می‌دونی صدیقه، ما دخترا کلا دل مون نمی‌خواد کسی
فراموش مون کنه. حتی اگه دوسش نداشته باشیم هم دوست نداریم
فراموش شییم. تو هم حتما دلت نمی‌خواد اون از دوست‌داشتنت دست
بکشه، ها؟
شانه بالا انداخت و گفت:
- نمی‌دونم، اما انگار یه چیزی رو از دست دادم. یه لحظه فکر کردم
خیلی تنها شدم.
به دیوار تکیه دادم. به پنجره‌ای که روبه‌رویمان بود نگاه کردم و
خواستم دل‌داری‌اش دهم.
- همین کمال چشم‌چرون! اگه اونم بره خواستگاری یکی دیگه من
ناراحت می‌شم. ولی می‌دونی که دلم باهاش نیست.
صدیقه چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

- خب تو دیگه دیوونه‌ای به‌خدا. اگه این‌طوریه که باید با هر خواستگاری که زن می‌گیره یه تیر به قلبت بخوره. زیر خنده زدم.

- به‌نظرت مسخره نیست یکی بهت بگه فکرت شب‌وروز تو سرمه و بی‌خوابم کردی، بعد بره یه جای دیگه زن بگیره؟ حس بدش به‌خاطر رفتن‌شون نیست، به‌خاطر اینکه که حرفاشون بوی دروغ می‌ده. اگه واقعا عاشق باشن که نمی‌تونن جز تو کسی و ببینن. غیر اینکه؟

- خب اون‌وقت اون بنده‌ی خدا کی باید زن بگیره؟
- وقتی عشقش ازدواج کرد. وقتی من ازدواج کنم حق داره بره. در غیر این‌صورت غلط می‌کنه بره. باید پای حرفش که گفته تمام زندگیشم بمونه.

صدیقه چشم‌هایش را گرد کرد.

- وا! چه خودخواهانه.

- اتفاقا خودخواهانه نیست. این قانون واسه خودمم هست. اگه به کسی می‌گم تمام زندگیم شده، حق ندارم به خواستگاری دیگه‌م فکر کنم. الان همین محمدجواد از وقتی یادمه دلش پیش تو گیره. الان چطور شده رفته خواستگاری یکی دیگه؟

صدیقه دوباره یاد رفتن محمدجواد افتاد و غم توی چشم‌هایش دوید.

- حتی اگه می‌اومد خواستگاریم بابام مخالف بود. می‌بینی که دوتا برادر یه ساعت نمی‌تونن تو یه خونه آروم کنار هم بمونن. همیشه جنگ‌ودعوا دارن.

به چشمانش نگاه کردم.

- تو واقعا محمدجوادو دوست نداری؟ یا به‌خاطر آقات بهش جواب رد دادی؟

صدیقه بغضش را پس زد و گفت:

- دیگه چه فایده‌ای داره، خوشبخت بشه الهی.

زیبا حیدری □ ۱۳۲

- چی چی رو خوشبخت شه، اگه دوش داری به گوشش برسون.
این طوری که وایسی پسره دستی دستی از دست بره که نشد زندگی.
ببین صدیقه، فکر نکن به همین راحتی یکی پیدا می شه تو دلت جا باز
کنه. آخرشم مجبور می شی مثل مامان و بابات، که هیچ علاقه ای به هم
نداشتن، با یکی که دوشش نداری ازدواج کنی.

- چرا داستان می بافی. الان چه کاری از دست من ساخته ست.
امشب معلوم می شه محمدجواد زن می گیره یا نه.
صدای زنگ در آمد. خاله با صدای بلندی گفت:
- بچه ها رسیدن، شما هم بیاید بیرون دیگه.
بعد هم به سمت در رفت.

- یه نذری کن که عروس خانم محمدجوادو نپسندنه. بعدش یه نامه
بنویس بده دستم ببرم بدم بهش. بلکه بفهمه تو این دل لامذهب جایی
داره. نشستی گوشه ی خونه منتظری براش وحی بیاد که عاشقشی؟
اون طفلکی ازت ناامید شده که رفته.

- همین دو دقیقه پیش داشتی می گفتی خواستگارمون غلط
می کنن زن بگیرن، الان می خوای براش نامه ببری؟
با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- شکر خوردم. پاشو الان صدای مامانت در می آد. پاشو بد به دلت راه
نده.

تا آخر شب صدیقه فکرش مشغول بود. دلهره داشت از جواب
خواستگاری امشب. هزاربار دستم را گرفت و هزاربار توی گوشم گفت
نکنند عروس جواب بله داده باشد. نکند کله قند شکسته باشند و خدا
راه دل هایمان را از هم جدا کرده باشد.

یکی نبود بگوید دختر حسابی! تو که این قدر دوستش داشتی چرا
عشقت را انکار کردی؟ مگر آدم ها چندبار به دنیا می آیند که بخواهند
روی دوست داشتن شان پا بگذارند و خودشان را لای احساس شان خفه
کنند؟

نگاه به نجمه‌خانم کردم که برای عروسش پشت چشم نازک می‌کرد. معلوم بود رابطه‌ی بین عروس و مادرشوهر اصلاً خوب نیست. الهام به‌زور لبخند می‌زد. دلش می‌خواست زودتر جمع کند و برود. نمی‌دانم دقیقاً بین‌شان چه گذشته بود، اما به‌نظرم خاله زن خوبی بود. صبورا، خواهر صدیقه، هم آخر شب رسید. زمین تا آسمان با روزهایی که در محله‌ی ما زندگی می‌کردند فرق کرده بود. از سفیدشدن بیشتر موهای سرش گرفته تا لبخندی که دیگر توی صورتش نبود! عمه می‌گفت بی‌شوهری بهتر از این است که با شوهرت اختلاف داشته باشی. می‌گفت آرامش به همه‌چیز می‌ارزد، حتی اگر بهایش تنهایی باشد! صبورا هم شده بود نقل مثال‌ها! یک‌بار ازدواج کرده بود، اما صدبار داستان زندگی‌اش عبرت شده بود برای ما.

تکه اول

استاد می‌گفت نقاش شدن صبر می‌خواهد. می‌گفت باید عاشقی بلد باشی تا دست‌هایت بی‌اختیار نقش‌ها را روی کاغذ بکارد. من هم که عاشق بودم! عاشق نقش‌کردن چشم‌هایت! اما حیف که نمی‌شود دوست‌داشتن را نقاشی کرد. هر کاری کنی دقیقا همانی نمی‌شود که باید.

- این قلم برای شماست؟

سرم چرخید به سمت دختر تازه‌واردی که بوی سیگار از لباس‌هایش می‌آمد. معلوم بود تازه سیگار کشیده.

- بله!

قلم را برداشت و روی میز گذاشت. کنار استاد رفت و با صدای بلندی گفت:

- شاگرد جدیدی؟

استاد لبخندی زد و گفت:

- چرا از خودش نمی‌پرسی؟

دختر کیفش را روی صندلی گذاشت و چپ‌چپ نگاه کرد. نگاهم را دوباره به نقاشی‌ها دوختم. چرا این‌طوری بود؟

دختر درحالی‌که کاغذ نقاشی‌اش را روی میز می‌گذاشت گفت:

- من نگارم.

سرم را همان‌طور که پایین بود به سمتش چرخاندم و گفتم:

- خوشبختم.

بی‌تفاوت به من نقاشی‌اش را شروع کرد. تا آخر کلاس هم نگاهم نکرد. برعکس بقیه‌ی آدم‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند.

دیروقت بود. نگار وسایلش را جمع کرد. رو به من گفت:

- قهوه‌ای؟

سرم را بالا گرفتم.

- با منی؟

سرش را تکان داد.

- اوهوم. کلاس تموم شد. تا صبح که نمی‌شه اینجا بمونی.

استاد بیرون از کلاس بود و سیگار می‌کشید.

- آخه هنوز...

وسط حرفم پرید.

- خب اگه نمی‌آی نیا. گفتم دیروقته، شاید دلت بخواد تا یه جاهایی

باهام بیای.

لحنش کاملا جدی بود؛ بی‌تفاوت و خونسرد! عجیب‌وغریب بود این

دختر. اصلا نمی‌دانستم باید درخواستش را رد کنم یا همراهش بروم.

نمی‌خواستم بی‌ادبی کنم، اما گفتم:

- من باید یه چیزی بنویسم. یه کم کار دارم، شما برید.

کیفش را برداشت و گفت:

- خداحافظ قهوه‌ای.

همین را گفت و رفت. صدای گرم استاد که بیرون مغازه بود و

خداحافظی می‌کرد آمد. هنوز تا پایان کلاسم چهل دقیقه‌ای مانده بود.

دلم می‌خواست حالا که حالم خوب است، برای دلبر نامه بنویسم. آخ

که چقدر دلم برایش تنگ شده. دیدنش شبیه تریاک است. اگر یک

روز به جانم نرسد استخوانم درد می‌گیرد.

«دهمین نامه از سی نامه»

دلبرجان سلام. وای اگر بدانی امروز در کلاس نقاشی چه گذشت. استاد

می‌گفت باید قبل از کشیدن هر چیزی در ذهنت مرورش کنی. و من در تمام

ساعت‌های نقاشی‌ام تو را عمیقا مرور کردم. حتی دانه به دانه‌ی مژه‌هایت در

ذهنم به تصویر کشیده شد.

زیبا حیدری □ ۱۳۷

دلّم می‌خواست امروز نامه‌ات را بخوانم، اما می‌دانم شرایط سختی داری. دلتنگت شده‌ام. انگار سال‌هاست ندیدمت. کاش زودتر عمه‌ات برگردد و تو دوباره از سر کوچه رد شوی.

شاید تو دو سه هفته‌ای باشد که مرا می‌شناسی، اما من بیشتر از دو سال است که شیفته‌ات شده‌ام. همان روزها که با کتاب و دفتر به خانه می‌آمدی و سربه‌هوا قدم برمی‌داشتی. پشت شیشه‌های مغازه‌ها می‌ایستادی و باذوق به وسایل جدیدی که فروشنده‌ها آورده بودند نگاه می‌کردی. از همان روزها دلّم را بردی.

آن روزها مثل حالا، می‌ترسیدم خودم را نشانت بدهم.